

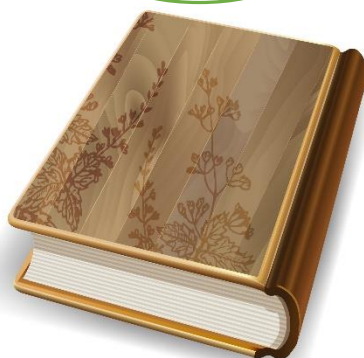
ملیکا ملازاده

زخم کاری



شناسنامه اثر

ویژه



منبع	رمانیک	آیکون خانه
نویسنده	ملیکا ملازاده	آیکون قلم و کاغذ
پرو فایل مالک اثر	کلیک کنید	آیکون پروفایل
مطالعه آنلاین	کلیک کنید	آیکون کتاب
سطح	برنزی	آیکون تگ
نوع	فن فیکشن	آیکون کتابخانه
رده سنی	جوانان	آیکون شخص
عکاس	-	آیکون دوربین
طراح تصاویر	-	آیکون تصویر
ناظر	مینوک	آیکون دوربین
رصدکننده	مینوک	آیکون دوربین
-	-	آیکون +
اختصاصی	نیست	آیکون ستاره
مترجم	-	آیکون A و X
شناسه مالک اثر	۵۶۰۴	آیکون lupa
شناسه اثر	۱۳۵۲۱	آیکون کلید
تعداد صفحات	۳۱۰	آیکون لیست
ژانر	عاشقانه - درام	آیکون گفتگو
ادیتور	-	آیکون پازل
تلفیق کننده	-	آیکون تصویر
طراح جلد	Mahsa۸۳(M.M)	آیکون قلم
منتقد	جادوگر انجمن	آیکون نمودار
ویراستار	هانی م جابری	آیکون ویراستار
کپیست	Mohammad MZ	آیکون PDF



مقدمه



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می‌باشد.



ملیکا ملازاده

از سال ۱۴۰۰ عضو رمانیک شد. ایشان در ابتدای کار خود به نوشتن آثار کودکان پرداخته اند و اکنون این اولین اثر ایشان می‌باشد. نام هنری وی خانم ماه می‌باشد.

“ ”

سریال زخم کاری رو دیدی؟ تا حالا دوست داشتی قسمت‌های بیشتری داشته باشه؟
مثلاً چی بین منصوره و مالک در جوونی‌شون گذشته، یا بعد از مرگ مالک چی به
سرشون میاد. اگه دوست داری بدونی با این رمان همراه شو.



محتوای اثر



سریال زخم کاری یک برای من سریالی ارزشمند بود. تعداد قسمت های کم سریال و گذشته اسرار آمیز و جالب من رو وا داشت که به اتفاقات بیست سال پیش ماجرا فکر کنم. احساس کردم ممکن است دوستانی مثل من علاقه داشته باشند جزئیات بیشتری از جوانی شخصیت ها بدانند پس این رمان را برای شما و آنان نوشتم و رمان را تقدیم به همسرم می کنم که به تازگی وارد زندگی من شده است.



داخل وان پر از یخ با اعصابی داغون دراز کشیده بود. تازه چند دقیقه گذشته بود که جواب دل‌نگرونی‌ش رو همسرش با سیلی‌های پشت سرهمی داده بود؛ تا جایی که مجبور شد با وجود این‌که تازه از حموم اومده دوباره برگرده تا طب سنتی همیشگی رو برای آرامش اعصابش انجام بده اما سمیرا که موقعیت خوبی رو در مقابل خودش می‌دید نخواست در حموم ویلا تنهاش بذاره، پس کنار وان نشست و با اخم به چهره به مالک زد که غرورش جریحه دار شده بود.

مالک با خودش فکر می‌کرد الان که سمیرا کنار وان نشسته و با ابروهای درهم شده بهش زل زده و با رفتارش ثابت می‌کنه با کوچیک‌ترین مخالفتی دوباره باید درد سیلی‌های سمیرا رو روی گونه کشیده و سفیدش تحمل می‌کرد. گاهی حرصش می‌گرفت چرا وقتی هیکلش صد برابر سمیراست باید خشونت‌هاش رو تحمل کنه؛ اما ذات مالک هنوز توسری خور و ترسو بود. انگار هنوز همون پسر روستایی که پدرش مکانیکی داشت، همون پسری که جز مغزی پر و کارنامه‌ای درخشان هیچی نداشت.

- هوی با توام.

- جانم سمیرا!

و چه قدر ناراحت بود از این جانم‌های زوری، کاش می‌شد سرش داد بزنه گمشو از حموم بیرون.

- حرف‌هام رو شنیدی؟ متوجه هستی چی میگم؟!

جوابی نداد که سمیرا عصبانی شد.

- با توأم.

- آخه مگه میشه؟!

این رو با هزار ترس گفت. سمیرا اما جوری حرفش رو زد که انگار سال‌ها آماده امروز بود، انگار می‌دونست یک روز مالک، دلال بزرگ آقا، دلالی که ماهانه سیصد میلیون درآمد داشت به فکر این



می‌افته که با بالا کشیدن پول حاج بابا قدرت خودش رو نشون بده و بعد نمی‌دونه که چه طور خودش رو از خشم ریز آبادی نجات بده. نقشه سمیرا تلخ و دقیق بود. مالک یک روز فکرش هم نمی‌کرد کار به این جا برسه. به خودش لعنت فرستاد که چرا امروز همچین کاری انجام داد، سمیرا خودش رو به سمت اون کشوند.

_ همیشه، من کمکت می‌کنم.

مالک آب دهنش رو قورت داد.

_ بیام بیرون صحبت کنیم؟

سمیرا ایستاد و گفت:

_ منتظرتم!

و بیرون رفت. مالک به فکر میره تا ببینه راحل دیگه ای می‌تونه پیدا کنه یا نه، سمیرا هم می‌دونست چرا زمان خواست. خودش می‌دونست چیزی به ذهن مالک نمی‌رسه یا اگه برسه از ترس نادیدش می‌گیره و در آخر وقتی با دست خالی رو به روش قرار بگیره با هر تصمیمش موافقت می‌کنه و از طرفی می‌دونست که مالک ته دلش مورد وسوسه قرار گرفته. چند دقیقه بعد مالک هم از حموم بیرون اومد. خبری از میثم هجده ساله و هانیه هفت ساله نبود؛ اما حلیمه خدمتکار ویلا طبقه بالا رو تمیز می‌کرد.

سمیرا مقابل بالکن بود و وقتی متوجه اومدن مالک شد به عقب برگشت و توی چشم‌هاش زل زد. سعی داشت با نگاهش بهش بفهمونه که توی زندگی دو راه داری یا به خاطر هدف بجنگی یا مثل ترسوها بگی قسمتم همین بوده. این قدر بهم زل زدن که مالک با شنیدن صدای حلیمه به خودش اومد:

_ آقا غذا حاضره!



با صدای آهسته ای گفت:

- بچین، من میام.

- چشم آقا!

با حوله آبی به سمت تراس میره سیگار مارکدارش رو آتش میزن و به حرفهای زنش فکر میکنه. حواسش به سمت برگشت منصوره دختر حاج عمو میره و کم کم به سمت بیست سال پیش بر میگرده.

حاج عمو بالای سفره نشسته بود و سمت راستش حاج خانم. سمت چپش عروسش مهناز و ناصر همسرش کنارش نشسته بود. رو به روی ناصر منصوره دختر هجده ساله حاج عمو نشسته بود. خدمت کارها غذا رو چیندن. ناصر می خواست دست به غذا ببره که منصوره گفت:

- مالک نمیداد؟

حاج عمو که خبری از راز دل منصوره و مالک نداشت گفت:

- رفته بود ماست بخره، الان میاد.

همون موقع در باز شد و مالک با سطل ماست داخل اومد. مالک پسریکی از دوست ها و اقوام دور حاج عمو بود که فقط دو سال از منصوره بزرگتر بود. ناصر و مالک هم سن و سال بودن و به پیشنهاد ناصر حاج عمو که سری تو سرا داشته مالک رو به همراه خودش به تهران آورده بود و همزمان با ناصر تحصیل کرده بود و وقتی برای دانشگاه می خواستن ناصر رو به لندن بفرستن مالک هم به همراه ناصر به لندن فرستاده شد. مالک جلو اومد و نگاهی به میز کرد.

- شرمنده دیر شد.



خودش از ماست توی پیاله ها کشید. برای منصوره یک پیاله بیشتر کشید که این از دید منصوره دور نمود و با چشم‌های براق نگاهش کرد. مالک هم نگاه سرسری بهش انداخت و سریع به سمت بقیه پیاله‌ها رفت. بعد سطل ماست رو به یکی از خدمه به اسم سودابه داد و خودش کنار ناصر نشست. تا آخر غذا حرفی گفته نشد. بعد از غذا منصوره گفت:

- با دوست‌هام قرار سینما دارم، میرم حاضر بشم.

حاج عمو نگاهش کرد.

- الان؟

- نیم ساعت دیگه.

- باشه. مالک برسونش.

مالک چشمی گفت. منصوره که دنبال همین بود با هیجان پله‌ها رو بالا رفت و وارد اتاق بزرگش شد. بجای کمد به سمت پنجره رفت و به لندن نگاه کرد. بهترین اتفاق زندگیش اومدن به لندن بود؛ اما نه برای بودن در این شهر زیبا، بلکه برای دیدن دوباره مالک. وقتی بعد از دو سال مالک رو دید، متوجه شد از اون پسر ریکو تبدیل به یک جوون جنتلمن شده که پسرهای چشم آبی و مو بور لندن مقابلش به مثال پشه در کنار پروانه بودن.

به سمت کمد رفت و بلوز آبی تیره‌ای رو برداشت و با پیراهن خونه ش عوض کرد. شلوار نقره ای پوشید و جورابش رو پا کرد. موهای فرش رو شونه کرد و گل سر بنفشی زد. کیفش رو برداشت و بدو بدو پایین رفت. مالک دم در منتظرش بود و کسی دیگه داخل سالن نبود. به سمتش رفت و چند دقیقه با نیشخند بهم زل زدن.

- چرا چیزی نمیگی؟

مالک خندید.



- از دیدنت خوشم!

این حرف‌ها از مالک که کمتر با حرف نشون می داد عجیب بود. منصوره با محبت بهش زل زد.

- خیلی دوستت دارم.

مالک خندید و در رو باز کرد.

- برو تا سودابه ندیده!

منصوره بیرون پرید و شروع به دویدن به سمت ماشین کرد. مالک نگاهی به دور و بر کرد و وقتی باغبون‌ها رو دید با سنگینی به سمت ماشین رفت و سوار شد. هر دو بهم نگاه کردن و خندیدن. ماشین رو به حرکت در آورد. خونه لندنشون با خونه تهران تفاوت زیادی داشت. باغ تهران پر از دار و درخت بود و استخری در زیرزمین داشت، دیوارهای بلند و پنجره‌های پرده دار از خاصیت‌های عمارت ایرانی بود. اما باغ لندن پر از چمن و با چهار درخت کاج بود.

حصارهای کوچیک سفید دور باغ رو گرفته بود و پنجره‌های بزرگ دودی عمارت رو احاطه کرده بود. برای منصوره اون حصارهای کوتاه حکم مرز زمینی رو داشت. مجبور بود تا زمانی که سوار ماشین هست صندلی عقب بشین و از پنجره به بیرون زل زده باشه. از حصار که می گذشت مالک ماشین رو نگه می داشت و منصوره صندلی جلو می شست. اونجا انگار تمام لندن برای خدمت رسانی به خوشبختیشون آماده میشد.

انگار همه دختر و پسرهایی که کنار رود قدم می زدن. برای تنها نبودن اون‌ها بود و هرکی می خندید از شادی این دوتا بود. درخت‌ها به احترامشون صاف می ایستادن و رود به استقبالشون از زیر پل رد می شد. معلوم مالک پول زیادی در جیب نداشت پس دور زدن یا روی نیمکتی نشستن از لحظات تکراری هر روزشون بود. اگه مالک پولی بدست می آورد هدیه کوچیکی برای عزیزش می گرفت یا برای شام به جایی ارزون می بردش.



در صورتی منصوره هوس تفاوت دوران می کرد مالک رو به رستوران دعوت می کرد. اون روز هم باهم به رستوران رفتن و بعد از خوردن پاستا تصمیم به قایق سواری گرفتن. قبل از اون یک شاخه گل گرفت و به منصوره هدیه داد. دختر از همیشه خوشحال تر بود. توی دلش هزار بار خدا رو شکر می کرد که برادرش ناصر وقتی به روستای آبا و اجدادی شون میرن پدرش رو راضی می کنه تا دوست زرنگش رو با خودش به تهران بیاره و به مدرسه ناصر بره.

منصوره به مالک نزدیک شد و گفت:

_ بهت معتادم! به صدات، به دستات، به چشمت، به بودنت!

مالک وقتی یاد این قسمت از خاطراتش افتاد با خودش گفت:

_ با اینکه این روزها هرچه میان ما بود دستخوش تغییر شده بود ولی هنوز اورا به اندازه ای دوست داشتم که جفت چشمهایم را برایش می دادم.

به خونه برگشتن. منصوره به اتاق بزرگ خودش رفت و مالک هم به اتاق زیر شیروانی. نگاهی، به دور و بر کرد. اتاقی مثلثی شکل که مثل بیشتر خونه های لندن کاغذ دیواری داشت. کاغذ دیواری های دودی با ردهای کمرنگ آبی. کفپوش چوبی که با پا گذاشتن روش صدا میداد. تختی یک نفره، کمدی درب شکسته و یک میز چوبی.

_ مالک!

صدای سودابه بود. سرش رو از اتاق بیرون برد.

_ بله!

_ بیا دوست های ناصر اومدن پذیرایی کن.

پوفی کشید.



_ لباس عوض کنم میام.

لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت. سودابه سینی قهوه رو بهش داد.

_ توی اتاق، ناصر.

دوباره از پله ها بالا میره. اتاق ناصر کنار اتاق منصوره بود. دستش پر بود و نمی تونست در بزنه. چند بار صدا زد:

_ ناصر! ناصر!

صداش بین خنده های بلند پسرها غیب شد. داد کشید:

_ ناصر!

و چند لقد آروم به در زد. صدای خنده قطع و درب باز شد. ناصر بود.

_ چیه مالک؟

چشمش به سینی توی دستش افتاد.

_ آهان!

از جلوی در کنار رفت.

_ بیا داخل.

هر دو داخل رفتن. ناصر سینی رو گرفت و روی میز گذاشت و رو به دوست هاش به عادت روستاشون که همه هم رو پسر عمو صدا می زدن گفت:

_ پسر عموم مالک.



دوست هاش که تا حالا فکر می‌کردن پسر خدمتکار بلند شدن و باهاش دست دادن. ناصر گفت:

_ کنارمون بشین.

_ کار دارم.

ناصر بیخیال گفت:

_ ول کن کار رو بابا، مگه این خونه جز تو خدمتکار نداره؟

با این حرفش مالک سرخ شد و بقیه متعجب. یکی از دوست های ناصر پرسید:

_ مگه پسر عموت نیست.

_ ما بهش پسر عمو می‌گیم، کارها خونه مون رو می‌کنه.

مالک کلافه بیرون زد. دوست داشت گریه کنه اما مرد بود و چه درد بود حرمت مرد بودن باشه. ناصر بود که اصرار کرد مالک باهاش به تهران بود. راننده هر روز جفتشون رو به مدرسه می‌رسوند و بهترین دوست‌های هم بودن. اما طولی نکشید که ادب و هوش مالک بهانه‌ای برای سرکوفت زدن معلم‌ها به بقیه کلاس از جمله ناصر شد و کینه رو کم کم توی قلبش کاشت. حاج عمو از مالک خواست توی درس‌ها کمک ناصر کنه و روحیه ناصر با این کار خورد تر شد.

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره او



این همه تابش و رخسندگی است

مرد حیران شد و گفت:

حلقه خوشبختی است حلقه زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته هدر

زن

پیشان شد و نالید که وای

وای این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و رخسندگی است

حلقه بردگی و بندگی است



فروغ به عقب برگشت. اونی که این شعر رو می‌خوند منصوره بود.

_ خوب خوندم؟

_ با صدات به شعر جون دادی.

منصوره خواست به سمت مالک پرواز کنه اما جاش نبود.

_ دوستم داری؟

_ همیشه دوستت داشتم.

و در ذهن مالک جولان میشد.

به زودی بابد برگردم ایران. باید برگردم و توی کارخونه کار کنم.

چه طور می‌تونست خبر بازگشت به ایران و جدایی رو به منصوره بده؟! اما خب دستور حاج عمو بود دیگه! کی می‌تونست از دستورش نافرمانی کنه؟

_ بریم توی حیاط قدم بزنیم؟

_ اونجا کلاغ‌هاش قابل شمارش نیست ها.

خندید.

_ آره.

هر دو یکم سکوت کردن.

_ فردا می‌برمت دورت میدم.

خندید و سرخوش گفت:



_ مرسی! بین این همه شلوغی یک نفر باشه؛

که من رو بفهمه بسه...

مالک لبخند زد. هم رو طولانی مدت نگاه کردن و بعد هر کدوم به اتاق های خودشون رفتن. خونه حاج عمو دوبلکس بود که سالن بزرگ و دایره ماندی داشت و از دو طرفش، به صورت مارپیچ پله به بالا می خورد. رو به روی هر راه پله یکی از اتاق های پنجاه متری بچه هاش بود و اخر سالن اتاق مهمان و اتاق خواب ریز آبادی و حاج خانم. از گوشه سالن راه پله کوچیکی می خورد به اتاق زیر شیروانی.

منصوره به اتاقش رفت تا برای مهمونی شب آماده بشه. دستی روی موهای فرش کشید. به قول مهناز دخترا تو مهمونیا دو دسته ان:

موفرفریایی که با بدبختی موهاشون رو صاف کردن و مو لختایی که با بدبختی موهاشون رو فر کردن! حوله اش رو برداشت و به حموم اتاقش رفت. بعد از دوش، حسابی و زدن موهای دست و پاش بیرون اومد و روی تخت نشست. در حالی که مشغول شونه کردن موهاش بود فکر کرد.

چقدر خوبه بین این همه آدم یه نفر رو پیدا کنی که شبیه هیچکدوم از کسایی که میشناختی برات نباشه، دقیقا یه نسخه ی بهتر از خودت رو به روت قرار بگیره..

نیاز نباشه خودتو تعریف کنی واسش و با یه نگاه بفهمه چی می خواهی بگی!

وقتی بهش تیکه کنی مطمئن باشی هر اتفاقی هم بیفته باز تو توان مقابله باهاشو داری..

هر وقت که بغلش می کنی آنقدر احساس امنیت میکنی که انگار خودت رو بغل کردی...

یه نفر که وقتی بهش نگاه کنی احساس خوشبختی کنی از داشتنش...

موهاش رو خشک کرد و دوباره بعد از زدن ژل شونه زد تا به صاف ترین حالت ممکن در بیاد. خیلی دوست داشت این مهمونی مالک هم بیاد اما می.دونست حتما یک نفر پیدا میشه که خبر رو به



باباش برسونه. از بابت موهاش که خیالش راحت شد بدنش رو خشک کرد و لباس عوض کرد. یادش اومد که حاج بابا اجازه نمی داد توی خونه لباس‌های باز بپوشه. یکبار که پوشیده بود کلی دعواش کرد. باباش مردی بود با افکار قدیمی که مثل غده سرطانی وسط لندن قرار گرفته بود.

سعی کرد به این چیزها فکر نکنه و پشت میز آرایشش نشست. حواسش پرت خاطرات خوبش با مالک شد. اون وقت هایی که توی اتاق پذیرایی همه باهم می‌شینند و منصوره انقدر زیر چشمی مالک رو نگاه می‌کنه تا اون هم نگاهش کنه و بعد بهش چشمکی می‌زنه یا بوسی می‌فرسته. خدا خواسته بود که تا حالا لو نرفته بود.

کرم مرطوب کننده رو به صورتش می‌زنه و بعد کرم آرایشی. پارتنر امشبش پسر دوست پدرش که تا حالا فقط شیش بار دیدشه. تاسف خورد که چرا مهمونی‌ها جوری هست که حتما باید پارتنر با خودت ببری. جرات نداشت این رو به مالک بگه. پنکیک زد و رژ گونه ش رو تنظیم کرد. تا الان هر مهمونی می‌رفت با برادر مهناز عروسون بود که یک سال ازش کوچیک‌تر بود و مالک مثل چشم‌هاش بهش اعتماد داشت اما حالا ماجرا فرق می‌کرد و منصوره واقعا از عکس العمل مالک می‌ترسید.

خط چشم کشید و ریمل زد.

_ کی باشه آرایش عروسم رو بکنند.

با این فکر لبخند زد. سایه فیروزه ای رنگش رو زد و رژ لب قرمز که اون روزها مد بود رو زد. یک آرایش غلیظ شرقی.

_ مالک ببینه چیکار می‌کنه؟

لوز مخمل یقه هفتی آبی پوشید. اول خواست دامن بپوشه اما بعد چون زیاد پسر دوست باباش رو نمی‌شناخت پشیمون شد و شلوار جین مشکی انتخاب کرد. درب اتاقش زده شد.

_ بله!



مالک داخل اومد. با دیدن مالک خندید و با ذوق منتظر اظهار نظرش بود اما چهره معشوقش اصلاً به آدم‌هایی که محو زیبایی هستند نمی‌خورد. لبخند از روی لب منصوره هم رفت.

- چیزی شده؟

نمی‌دونست چه جوابی باید بده.

- ببین... یک چیزی هست، یعنی خان عمو گفته که می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی...

- هی! نکنه رابطه‌مون رو فهمیده؟!

با خودش فکر کرد آگه فهمیدن چرا انقدر آروم همه چیز! مالک از اشتباه درش آورد:

- نه، نه... مسئله چیز دیگه ای هست.

منصوره کامل به سمتش برگشت.

- بگو دیگه جون به لبم کردی!

- اول قول بده ولوله نمی‌کنی؛ آخه اینطوری فکر می‌کنند من کاری کردم می‌ریزن توی اتاقت.

منصوره که همچین قصدی نداشت گفت:

- باشه، قول. حالا بگو.

- قرار بعد از ترم دیگه که درسم تموم میشه من و ناصر به ایران برگردیم.

منصوره سر جاش خشکش زد. در اسم فاصله زیادی بود اما می‌دونست مثل برق و باد می‌گذره. چند ثانیه طول کشید به خودش بیاد.

- برای چه مدت؟



یکم مکث کرد بعد گفت:

- شاید برای همیشه!

جیغ کشید:

- چی داری می‌گی؟! مگه من بدون تو می‌تونم؟

مالک نگاهش رو گرفت. منصوره به گریه افتاد.

- امکان نداره! نمیشه، نمی‌تونم!

- حاج عمو دستور داده.

اما دل که این حرف‌ها سرش نمی‌شد.

- من می‌میرم!

نگاهش کرد و اعتراض آمیز گفت:

- خدا نکنه!

بعد اشک‌هایش را پاک کرد.

_ فعلا فقط به مهمونی‌ت فکر کن.

مالک رفت و ندید که منصوره فرو ریخت. تا چند دقیقه مثل آینه شکسته به دیوار تکیه داده بود. بعد خواست لباس عوض کنه و بگه مراسم رو نمی‌ره ولی یادش اومد خان بابا گفته بود که حتما دوست داره توی این مراسم رفتار خوبی با پسر دوستش داشته باشه. گفته بود:



_ دانیال فعلا بیست و یک سالش اما سرنوشت خوبی در مقابل خودش داره و اگه زنده بمونه بعد از مرگ پدرش به خیلی چیزها می‌رسه.

اما نمی‌دونست که توی ذهن پدرش دقیق چی، می‌گذره که اصرار به این همراهی داره. حال این نداشت به موهاش رسیدگی کنه. شاید اگه مالک زودتر می‌اومد حتی تا اینجا هم پیش نمی‌رفت. ساده‌ترین تلی که داشت رو به موهاش زد و با کلافگی لوازم مورد نیازش رو توی یک کیف دودی رنگ جا داد. کفش‌های پاشنه بلند دودی رو برداشت و غرزد.

_ کی می‌تونه این‌ها رو بپوشه آخه؟

انگار نه انگار که همیشه از اینجور کفش‌ها می‌پوشید. یک روسری ساده دور گردنش بست که باباش گیرنده. با یادآوری پدرش دوباره به یاد رفتن مالک افتاد. روی تخت نشست.

_ وای من چطور طاقت بیارم؟

با خودش فکر کرد اصلا شاید تا اون موقع عقد کردیم و من باهاش رفتم.

هرچند می‌دونست رسوندن این خبر به حاج بابا جهاد کبری ست تصمیم گرفت روش فکر کنه چون...

_ هرچی باشه از دوری مالک که بدتر نیست.

با این فکر حالش بهتر شد. اول عطر زد و بعد دندون‌هاش رو که بعد از استفاده از لوازم آرایشی زرد شده بود مسواک زد. به ساعت نگاه کرد. خیلی زود آماده شده بود. روی تخت نشست که دوباره در زده شد.

_ بله!

دوباره مالک داخل اومد. چند ثانیه هم رو نگاه کردن بعد مالک گفت:

_ دلم وانستاد.



– من خوبم مالک!

و به حرف خودش لبخند تلخی زد. مالک دستش رو به سمتش دراز کرد.

– بریم روی بالکن؟

– می‌بیننمون.

مالک آه کشید.

– برای مهمونی برادر مهناز خانم میاد دنبالت؟

هل شد اما سریع گفت:

– آره، آره معلوم که اون میاد.

– خوبه!

دوباره به فکر فرو رفتن. مالک بلند شد و پایین تخت دو زانو و رو به روی منصوره نشست. منصوره هل نگاهش کرد.

– در فاصله‌ی میان... هجرانت تا وصال... در من چیزی می‌شکند... که هیچ‌گاه ترمیم نخواهد شد....

* غادة_السمان

منصوره دیگه طاقت نیاورد.

– نه مالک ما هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شیم من نمی‌تونم.

سرش رو، رو به مالک خم کرد.

– من دختر ریزآبادی‌ام، خودم همشون رو حریفم.



همون موقع در زدن. مالک هل شد و سریع پرید پشت تخت دراز کشید.

_ بفرمایید!

سودابه داخل اومد. منصوره سعی کرد لبخند بزنه تا متوجه هل بودنش نشه.

_ به چه ناز شدی دختر!

خندید.

_ لطف داری!

_ بدو که دانیال پشت در.

رنگ چهره منصوره بیشتر از قبل پرید.

_ باشه، میام.

سودابه که رفت مالک از پشت تخت بلند شد. صورتش از ناراحتی تیره شده بود.

_ توضیح میدم.

_ چطور می‌خوای توضیح بدی؟

نزدیک بود گریه‌ش بگیره.

_ بخدا...

_ هیس، قسم خدا رو نخور.

بعد به سمت در رفت. منصوره التماس آمیز جوری که کسی صداش رو نشنوه گفت:



_ مالک خواهش می‌کنم، بذار توضیح بدم.

اما مالک بیرون رفت. استرس‌های امروز برای منصوره خیلی زیاد بود. کلافه موهاش رو توی دستش گرفت و کشید. دوست داشت نره اما دیگه برای پشیمونی دیر بود. جلوی آینه سریع موهاش رو درست کرد و بیرون رفت. با چشم دنبال مالک گشت اما پیدااش نکرد. ناراحت‌تر پایین رفت. دانیال و حاج بابا کنار هم نشسته بودن و حرف می‌زدن. دانیال پسری قد بلند با صورت کشیده و موهای زاغ مشکی بود و چشم‌های بادمی مشکی داشت. بینی کشیده و ابروهای قشنگش صورتش رو خوشحالت‌تر کرده بود. با دیدن منصوره بلند شد و با صدای بلند سلام کرد. منصوره هم با خوشرویی تصنعی جواب داد. حاج بابا گفت:

_ برید خدا به همراهتون!

هر دو خداحافظی کردن و بیرون رفتن. بنز گوجه‌ای دانیال جلوی در بود. دانیال اهل باز کردن درب یا اینطور کارها نبود پس منصوره خودش نشست و دانیال در سکوت رانندگی رو شروع کرد. درباره دانیال می‌دونست که پسریکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌دارهای ایران در لندن و با پدرش مشارکت زیادی داره. درباره این خانواده چیزهای جالبی شنیده بود.

وقتی اموالشون به دست عمو بزرگ دانیال می‌افته بر اثر عرضه‌ش یا به قول حاج خانم بی‌وجدانیش سرمایه‌شون دو برابر میشه. شرکتی می‌زنه و چند شعبه درست می‌کنه و خانوادش رو برای زندگی به لندن میاره. اما با مسموم شدن و مرگش اوضاع خانوادشون بهم می‌ریزه. مشاور آمین خان که می‌خواست کنترل اوضاع رو در دست خودش نگه داره، همه اطرافیان آمین به جز برادرش آرمین و پسرهایش رو به ایران می‌فرسته.

_ از الینا خانم چه خبر؟

الینا دختر مشاور آمین بود که آرمین برای دوستی با پدرش نامزدی این دوتا رو اعلام کرد.

_ خوبه، درگیر شناخت فرهنگ‌های مختلف.



_ هنوز به کشورهای آمریکا جنوبی سفر می‌کنه؟

درحالی که دور می‌زد سر تکون داد آره.

مادر دانیال ساناز بود. ساناز زمان ازدواج، شیش سال بزرگتر از شوهرش بود و بعد از عقد، در پیش خانواده‌اش موند و آرمین به لندن اومد. دو سال دوران عقد دور بودن و بعد از برگشت دوباره آرمین خونه ای توی تهران گرفتن و زندگی‌شون شروع شد. حاصل ازدواجشون چهار پسر؛ دانیال، باربد، دنیل، بابک. بعد از به دنیا اومدن بابک اختلافات زندگی زناشویی‌شون بیشتر میشه. بعد از مرگ آمین، اختلافاتشون بالا گرفت و با ورود شکوفه؛ مادر آرمین به اختلافات، آتیش درگیری بالا گرفت.

کار به جایی رسید که آرمین که حالا اختیار همه اموال دستش بود نامه‌ای به پدرزنش در تهران نوشت و از اختلافات گزارش کرد و تقاضای حل و فصل کردن مسئله رو داد. پدرزنش هم به شکوفه نامه‌ای نوشت و از او خواست تا پادرمیونی کنه. به اون تأکید شد که اومدن به تهران، مصادف با طلاق، اما در نهایت به بهانه‌هایی به تهران اومدن و طلاق گرفته شد. با اطلاع مادر ساناز از این اتفاق اعتراضش رو به شاه در خصوص ظلمی که به دخترش وارد شده، اعلام کرد. اعتراضش تنها به حضور بچه‌های ساناز تا پیش از ازدواج منجر شد و جلوی حکم طلاق رو نگرفت.

_ رسیدیم.

منصوره به خودش اومد و دستی روی موهایش کشید. دانیال با اون کت و شلوار نقره‌ای و پیراهن آبی روشن و کراوات مشکی کنار منصوره شروع به حرکت کرد. جشن توی ویلا بزرگی انجام میشد که یک بالکن بزرگ رو به خیابون داشت و رو به روی ویلا پر از دختر و پسرهایی بود که داشتن از دیدار هم ابراز خوشحالی می‌کردن. از جلوی جمعیت رد شدن و داخل رفتن. میزبان به استقبالشون اومد و خودش به سمت میز ناهار خوری که الان به عنوان سلف سرویس جشن استفاده میشد راهنمایی‌شون کرد.



بعد از برداشتن پذیرایی رفتن و روی دوتا مبل تکی نشستن. خونه میزبان چهار دست مبل داشت که هر چهارتا رو جوری چیده بود که رو به سالن رقص باشه.

_ اون دختر کیه؟

دختری که حواس منصوره رو به خودش جلب کرد دختری قد متوسط، ریز و سفید رنگ با موهای لخت طلایی و چشمهای سبز بود که لباس مجلسی و بلندی داشت.

_ چطور؟

_ آخه خیلی مجلسی لباس پوشیده انگار عروسی.

دانیال نیشخندی زد.

_ الینا، الینا ملوانی.

منصوره چند ثانیه فکر کرد بعد پرسشگرانه به دانیال خیره شد. دانیال سرش رو به معنی آره تکون داد. فهمید الینا دختر دومین شوهر ساناز که بعد از ازدواج پدرش با مادر دانیال به بهانه زندگی با پدر به خونه اون ها اومد و تمام تلاشش رو کرد که پدرش از ساناز طلاق گرفت و دوباره با مادرش ازدواج کرد.

رقص دوباره شروع اما نه دانیال اهل رقص بود و نه منصوره دوست داشت با کسی جز مالک برقصه.



آینده

هیچکس به استقبال منصوره نرفت اما ناراحت که نشد هیچ، خوشحال هم شد. طاقت نداشت جای خالی پدرش رو توی جمع ببینه. براش خبر ناگواری اومد. با خودش فکر کرد چرا هیچ وقت خوشی براش موندگار نشده؟ وقتی پدرش زنگ زد و گفت می خواد که منصوره به ایران برگرده جا خورد. بیست سال بود به این تبعید اجباری رفته بود. بیست سال به بهانه رسیدگی به شعبه های خارج کشور به ایران نیومده بود که به زندگی مالک و سمیرا آسیبی وارد نشه.

نه اینکه حاج بابا براش این مسئله مهم باشه، نه. اما حاج خانم نمی داشت منصوره برگرده. دوست نداشت سمیرا بهانه ای برای جدایی از مالک پیدا کنه و... ولی در کمال تعجب سمیرا چنان همسر فداکار و عاشقی برای مالک شده بود که نه تا حالا خیانتی ازش دیده شده بود و نه با وجود همه دعوهاشون خبری از قهرشون کسی شنیده بود. با این حال وقتی چند ماه بعد از فوت حاج خانم منصوره شنید که قرار در شراکت با مالک مدیریت شعبه های جنوب و کیش رو به عهده بگیره فهمید که این یک چراغ سبزی از پدرش تا بتونه به آرزو بیست سال قبلش برسه.

البته منصوره متوجه نشد که قصد ریز آبادی فقط آرزوی دخترش نیست و... زمانی که منصوره داشت کارهای اومدنش رو درست می کرد مالک توی ویلاش مهمونی به مناسبت لطف حاج عموی عزیزش داده بود. البته مهمونی که نه، یک دورهمی ساده که همه درش خوشحال بودن جز خود مالک که از پشت پنجره اتاق خواب به حرف زدن ریز آبادی و سمیرا نگاه می کرد. از شبش هم خبر نداشت که سمیرا بطری آب رو از یخچال برداشت و با صد قلم آرایش و لباس بازی به اتاق حاج عمو رفت.

به همین شکل کسی خبر نداشت که نجفی دوست ناصر وقتی این صحنه رو دیده بود از ترس مراقب ایستاده بود تا کسی به اتاق نزدیک نشه و این رسوایی رو نبینه. نجفی تنها فردی بود که ورود مالک به اتاق حاج عمو و خروج زن و شوهر از اون اتاق رو دیده بود.

بهرحال منصوره وقتی احساس می کرد برای دومین بار آرزوهاش به گور رفته پا به زمین ایران گذاشت. چند قدمی بیشتر نرفته بود که گوشیش زنگ خورد. ناصر بود.



_ الو!

برادرش داشت گریه می کرد.

_ آجی، دیدی چه بلایی سرمون اومد؟

منصوره در حالی که بغض کرده بود گفت:

_ می دونم داداش، می دونم بهم گفتن.

_ تو الان کجایی؟

منصوره در حالی که از دور راننده ای رو دید گفت:

_ توی فرودگاهم.

نیم ساعت بعد به خونه رسید. همه برای استقبالش اومدن. دلش براشون تنگ شده بود. برای سودابه خدمتکارشون که حکم دایه رو داشت. برای برادرش ناصر که گریه ش یک لحظه تموم نمی شد. برای مهناز زن داداشش و پدر روی ویلچر افتادش. برای عزیز دردونه ش مائده دختر ناصر. دلش برای همه تنگ شده بود. با کمک سودابه لوازمش رو بالا برد و چید. نگاهی به اتاقش انداخت و توی دلش گفت. * اینجا اتاق من، دیگه هیچ کس نمی تونه من رو بیرون کنه. *

پدرش مسئولیت کارهای شرکت رو به اون سپرده بود و قصد داشت به بهترین شکل انجامشون بده پس اول سعی کرد اطلاعات درباره هرکسی رو بدست بیاره. راجع به شریک پیر پدرش یا مالک که حالا دلال شرکت به حساب می اومد. درباره وکیل شرکت یا منشی و... .

_ منصوره!

به عقب برگشت. مهناز بود.



_ جان!

_ داریم برای مراسم تصمیم می‌گیریم تو نمای؟

سری تکنون داد و دفترش رو بست.

_ چرا میام.

و پایین رفت. تمام مدت به این فکر می‌کرد که قرار فردا مالک رو ببینه.

بالاخره فردا رسید. منصوره سمت راست ایستاده بود تا به خانم‌ها خیر مقدم بگه که...

خودش بود

مالک چه چهارشونه شده بود، با اینکه همه عکس‌هایش روزی چندبار نگاه می‌کرد اما باز هم برایش جذابیت داشت.

اون سفیدی مو چقدر بهش می‌اومد!

هنوز نگاه ساده و مهربونی داشت،

وای مالک!

فلش بک

مالک در عجب از این همه زنگ زدن و پیگیری‌های حاج عمو بود. شنیده بود دختری قرار به عنوان حسابدار برای شرکت کار کنه و حالا هم داشت به لندن می‌اومد اما اینکه چرا رئیس شرکت انقدر نگران دیر کردن هواپیما خدا می‌دونه! در حال توضیح به حاج عمو بود که دختر رو از دور دید. خداحافظی کرد و دختر نزدیک اومد.



- سمیرا خانم؟

سر تکون داد. سمیرا دختری با صورت کشیده، چشم های وحشی و موهای فر مشکی بود که تاپ دکلته ماشی رنگی به همراه شلوار کوتاه تا بالای مچ به رنگ پسته ای پوشیده بود. مالک با خودش فکر کرد.

- عقده ای ها از داخل هواپیما مشخص می شنند.

- راننده ریز آبادی؟

مالک با خودش فکر کرد چه صدای پر اصابتی این دختر بچه داره.

- بله، خودم هستم.

و چمدون های دختر رو برداشت و صندوق عقب گذاشت. سمیرا دوباره پرسید:

- کجا میریم؟

- قرار شد به هتلی ببرمتون.

نیشخندی روی لب سمیرا نشست.

- باشه، ممنون!

در رو براش باز کرد و سمیرا عقب نشست. مالک هم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد. سمیرا شیشه رو پایین داد و دستش رو از شیشه بیرون برد.

- چه هوایی داره لندن!

مالک حرفی برای گفتن نداشت. سمیرا پرسید:



- شما چند وقته اینجا هستيد؟

- بعد از ديپلم.

دختر جوري كه معلوم بود شيفته شهر شده پرسيد:

- اينجا خوش مي گزده؟

يكم مكث كرد بعد گفت:

- والا تا منظورتون از خوش گذشتن چي باشه! من كه هميشه حواسم پي درس بود و كار ديگه اي نكردم. شما چند سالتونه؟

- بيست و يك.

به هتل رسيدن. مالك بدو بدو به داخل رفت و از آمادگي اتاق مطمئن شد بعد برگشت و چمدون ها رو برداشت و تا وقتي به اتاق رسيدن توضيحات لازم رو داد:

- فردا صبح ساعت نه صبح خودم ميام دنبالتون و به شركت مي برمتون. همون فردا بهتون شماره خودم رو ميدم تا اگه قصد داشتيد جايي بريد برسونمتون. آقا ريز آبادي كلاس زبان ثبتنامتون كردن كه از پس فردا شروع مي شه. اينجا همه چي امن اما اگه در اتاقتون رو ببديد خيال من جمع تر ميشه.

مالك كه رفت سميرا خودش رو روی تخت بزرگ اتاق پهن كرد.

- واي به اين مي گن زندگي!

براي دختری كه توی حومه شهر بزرگ شده همچين اتاقی خود بهشت بود. بعد از طلاق مادرش مجبور ميشه خودش از سميرا مراقبت كنه و برادرش هم پيش پدر می مونه. با پولی كه از مهریه دست مادر رو می گیره ماشینی می خره و به مسافركشی مشغول ميشه. سميرا زندگي توی خونه مادر بزرگ و



کار کردن مادرش رو تجربه می‌کنه. پدرش رو کمتر می‌دید و گاهی با برادرش سعید که سه سال از خودش بزرگ‌تر دیدار داشت. یک سال جهشی می‌خونه و دانشگاه اصفهان قبول میشه که همه زندگیش از اون زمان تغییر می‌کنه.

دوباره نگاهی به اتاقش انداخت.

_ اینجا قصر!

گوشی که ریز آبادی بهش هدیه داده بود رو در آورد. قرار بود فردا براش سیمکارت به شماره لندن بگیره اما حالا هم می‌تونست با لذت به اختراع جدید و ایونی دستش خیره بشه. بلند شد و توی هتل دوری زد. یخچال پر، حموم بزرگ با وان، یک دست مبل اشرافی و لوازم اتاق شیک. در بالکن رو باز کرد و بیرون رفت. با دیدن منظره رو به روش جیغی از خوشی کشید.

_ وای!

کلا لندن زیر پاش بود.

_ سلام لندن!

دست‌هاش رو از هم باز کرد و دوری زد. توی دانشگاه اولین رابطه عاشقانه رو تجربه می‌کنه اما به مدت پنج ماه. ترم دوم دانشگاه از بین پسرهایی که بهش شماره می‌دن یکی رو انتخاب می‌کنه و به مدت سه سال باهاش دوست می‌مونه. بعد از تموم کردن تحصیل اون پسر جایی کار پیدا می‌کنه و سمیرا رو هم با خودش می‌بره. وقتی داشتن برای ازدواجشون برنامه‌ریزی می‌کردن پسر برای گرفتن مرخصی پیش صاحب کارش میره و وقتش دلش رو می‌گه... ریز آبادی پا پیش می‌ذاره. وقتی سمیرا می‌گه:

_ تمام این روزها منتظر این اعتراف بودم.

از سمیرا فقط یک قول می‌خواد:



_ قسم بخور که تا وقتی با منی با کسی نباشی.

و سمیرا قسم خورد و شیش ماه به قسمش وفادار.

از اون طرف مالک و منصوره رفته بودن دم پلی که پاتوق عاشقانه شون بود و بستنی می خوردن.

_ جدیداً بیرون میرم ناصر گیر میده.

_ اوه هنوز عادت های ایرانی توی سرش؟

منصوره سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

_ نمی دونم از دستش چیکار بکنم. راستی...

دست کرد توی کیفش و یک قاب عکس در حالی که از پشت به سمت مالک بود رو در آورد.

_ این مال توی.

مالک با محبت نگاهش کرد.

_ راضی به زحمت نبودیم.

تابلو رو گرفت و به سمت خودش برگردوند. یک تصویر از بچگی مالک، ناصر و منصوره در حالی که ناصر وسط ایستاده و هر سه دست گردن هم انداختن و نیششون باز.

_ این رو از کجا پیدا کردی بلا؟

دل منصوره ضعف رفت. یکم راه رفتن تا اینکه چشم منصوره به کارباره افتاد.

_ مالک!

_ نه دیگه.



خودش رو لوس کرد.

_ خواهش می‌کنم!

_ حرفشم نزن.

منصوره با صدای بچه‌گانه‌ای گفت:

_ تولو خدا!!

_ تو حد خودت رو نگه نمی‌داری منصوره.

منصوره در حالی که بالا و پایین می‌پرید می‌گفت:

_ نگه می‌دارم، نگه می‌دارم.

مالک که در مقابل اصرار قدرت تحمل نداشت گفت:

_ باشی ولی دو پک.

هوا تاریک بود. ماشین رو توی حیاط پارک کرد و به سمت منصوره برگشت. کت مالک تنش بود و سرش به سمتی کج شده و در خواب عمیقی فرو رفته بود. نیشخندی گوشه لب مالک نشست.

_ عزیزم!

منصوره تکونی خورد و هزیونی گفت و دوباره به خواب رفت. مالک می‌دونست با شرایط الان منصوره رو نمی‌تونه از خواب بیدار کنه. از ته دل دوست داشت عشقش رو به آغوش بکشه و بره روی تخت بذارتش اما ترس از واکنش دیگران رو هم داشت. بر خلاف میلش پیاده شد و پایین رفت. توی سالن خونه کسی نبود پس از پله‌ها بالا رفت و در اتاق ناصر رو زد.

_ بله!



داخل رفت. ناصر با تعجب نگاهش کرد.

_ چه عجب سر به ما زدی.

_ رفته بودم دنبال منصوره.

ناصر در حالی که هنوز کار مالک با خودش رو نمی‌فهمید شونه بالا انداخت.

_ خوب؟

_ زیادی خورده، بیا ببرش اتاقش.

ناصر پوفی کشید.

_ از دست این دختر.

بلند شد و از کنار مالک گذشت تا خواهرش رو دور از چشم خانواده به اتاقش ببره. وقتی مالک منصوره رو بغل ناصر می‌بینه با خیال راحت می‌خواد به اتاقش بره که صدای ناصر رو می‌شنوه:

_ هو!

به سمتش بر می‌گرده.

_ با منی؟

_ بلا ملا که توی ماشین به سرش نیاوردی؟

مالک اول متوجه حرفش نمیشه و بعد صورتش از، خشم سرخ میشه.

_ تو با اینکه از خانواده پولداری هستی و همیشه بین آدم حسابی‌ها بزرگ شدی متاسفانه قد یک گوسفند شعور نداری.



و با قدم‌های بلند سمت اتاقش میره.

بیست سال بعد

همه چیز اونطور که می‌خواستن پیش رفت. مالک پول‌هایی که از قرارداد بالا کشیده بود رو به حساب دوی‌ش فرستاده بود و نجفی هم طوری که هیچ رد پایی از مالک نمونده باشه کشته شده بود. بزرگ‌ترین شریک ریزآبادی به مالک پیوسته بود اما فقط یک مشکل بین برنامه‌قرار داشت.

- وکیل شرکت رو چیکار کنیم؟

شریک پیرگفت:

- اون با من، تو فکری برای اسناد شرکت بکن.

مالک به سمت میزی رفت که توی ویلای خصوصی شریک قرار گرفته بود. پرونده‌ای برداشت و تکونش، داد.

- این.

- چیه این؟

پرونده رو به سمتش گرفت. شریک باز کرد. یکم خوند بعد ابروهاش بالا پرید.

- واقعا ناصر همچین کاری کرده؟!

به هیچ عنوان تصور نمی‌کرد ناصر دستی در معامله مواد داشته باشه. مالک نیشخند زد.

- شاید، من در جریان نیستم.



متوجه منظور مالک شد و خندید.

_ حالا چطور می‌خوای اسناد رو بدست بیاری؟

_ بماند.

و با همون نیشخند به تلفن همراهش خیره شد پیامی رو که خواست دید و گفت:

_ من دیگه برم حاجی.

_ کجا؟ مگه شام پیش ما نمی‌مونی؟

ابرویی بالا انداخت.

_ قرار دارم.

_ چشم سمیرا خانم روشن.

خنده‌ای کرد و باهم دست دادن. مالک بیرون اومد و سوار ماشینش شد. به رستوران محل قرار رسید. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. کت و شلوار پوشیده بود و مثل همیشه به خودش رسیده بود. وارد رستوران شد. میزها رو از نظر گذروند تا چشمش به میزی خورد که یک خانم تنها پشتش نشسته بود. جلو رفت. زن مانتو مشکی و شلوار نیاتی پوشیده بود و شال کرم رنگش رو سرش کرده بود. با شنیدن صدای پایی سر بالا آورد.

_ مالک!

دل مالک لرزید، دستش هم لرزید، حتی اشک توی چشمش هم لرزید.

_ منصوره!



قلب منصوره داشت از جا در می‌اومد. به سختی بلند شد. مدتی طولانی فقط بهم زل زدن. قطرات اشک از چشم آرایش کرده منصوره پایین می‌ریخت. سیب گلوی مالک هم می‌لرزید. منصوره به حرف اومد.

_ بشین... یعنی بفرمایید!

مالک به هل بودنش بی‌صدا خندید. هردو نشستند. البته مالک آگه می‌دونست جاسوس سمیرا داره ازش عکس می‌گیره هیچ‌وقت انقدر با خیال راحت برخورد نمی‌کرد. مرد سوار متورش شد و خودش رو به ماشین سمیرا رسوند.

_ عکسشون رو گرفتم خانم.

سمیرا دستش و بیرون آورد و گوشی رو گرفت. با دیدن زنی که نیم رخش کاملاً در عکس مشخص بود نفس عمیقی کشید.

_ مالک! مالک!

گوشی رو تحویل داد و تشکر کرد.

_ پول رو به حسابت می‌ریزم تو کارت رو ادامه بده.

مرد سرخوش چشمی گفت و سمیرا به خونه برگشت. هانیه داشت با خدمتکار بازی می‌کرد.

_ میثم کجاست؟

_ پیش مائده خانم.

به اتاقش رفت و بدون عوض کردن لباس روی تخت نشست. سرش رو بین دست‌هاش گرفت و آنجش رو روی پاهاش گذاشت. از طرفی وجودش با خشم و کینه پر شده بود و از طرفی قلبش از بیست سال زندگی وفادارانه و دو فرزند در زندگی آرومشون می‌سوخت. دوست داشت داد بزنه،



دوست داشت گریه کنه، دوست داشت همه چیز رو بشکنه، دوست داشت بره اون رستوران رو به سرشون خراب کنه، دوست داشت موهای سمیرا رو بگیره و انقدر بکشه که کچل بشه، می‌خواست مالک رو به حدی بزنه که صورتش سرخ- سرخ بشه. اما بجای این کار چند ساعتی به همون حال موند و فکر کرد. حلیمه در زد.

_ خانم شام حاضر.

_ نمی‌خورم.

و اون موقع تصمیمش رو گرفت.

_ منتظر می‌مونم ببینم چیکار می‌خواد بکنه.

فلش بک

مالک داخل دوید.

_ حاج عمو!

ریزآبادی که توی اتاق مطالعه در حال رسیدگی به کارهایش بود از حال مالک ترسید.

_ چی شده؟!

مالک در رو پشت سرش بست و نزدیک رفت.

_ نگهبان آپارتمان سمیرا خانم زنگ زده... مثل اینکه دو مرد از همسایه‌ها که م*س*ت بودن تونستن به داخل خونع برن.

رنگ از چهره حاج عمو می‌پره.

_ چی میگی؟! سمیرا چطور؟



– می‌گن خودش رو از پنجره پرت کرده پایین، الان بیمارستان...

حاج عمو کتش رو از روی مبل چنگ زد و همینطور که به سمت در می‌دوید داد کشید:

– سریع ماشین رو روشن کن.

مالک هم پایین دوید و با اینکه لباس بیرونی نداشت به سمت در رفت و هیچ کدوم توضیحی به ناصر که با صدای بلند می‌پرسید کجا می‌رید ندادن. هر دو سوار ماشین شدن و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردن. مالک از پرستار اتاق رو پرسید.

– اتاق عمل هستن همیشه داخل برید.

– چطور اتاق عمله؟! مگه از کسی اجازه داشتید؟

پرستار کاغذی که امضا شده بود رو نشون داد و گفت:

– همسرشون امضا کردن.

دهن مالک از تعجب باز موند. برگشت و نگاهی به ریزآبادی که پشت سرش بود انداخت. فهمید که مرد دیگه‌ای باید در کار باشه. سعی کرد به روی خودش نیاره. کاغذ رو پایین برد.

– چه اتفاقی براش افتاده؟

– سر و دستش شکسته.

برای مالک عجیب بود چطور دختری که برای حفظ نجابتش خودش رو از طبقه دوم به پایین پرت می‌کنه می‌تونه همچین خیانتی کنه. چون پسر باهوش و گرگ بارون دیده‌ای بود سریع فهمید که نقشه‌ای در کار.

– حالش خیلی بده؟



_ تا حدودی. اگه مستقیم پایین می اومد توی سطل زباله می افتاد و چون هنوز پر بود بلایی سرش نمی اومد اما احتمالاً زمان پریدن به چیزی گیر کرده که جابجا شده و کنار سطل به زمین خورده.

مالک پوزخند زد.

_ خیلی ممنون خانم!

و رفت اطلاعات رو به حاج عمو که به شدت نگران بود داد. هر دو منتظر موندن تا کار اتاق عمل تموم بشه. حاج عمو انقدر نگران بود که حتی نپرسید به چه مجوزی عملش کردن. وقتی خبر انتقالی رو دادن نگران به اتاقش رفت و دو ساعت بعد از انتقالی در راه برگشت بودن.

_ می دونی مالک، جدیداً خیلی بهش شک می کردم و گیر الکی می دادم. حتی انقدر که دیگه نمی تونستم تحمل کنم و خواستم از خودم دورش، کنم. چه احمقی بودم من!

توی دلش پوزخند و توی واقعیت لبخند زد.

_ الان کی پیش سمیرا خانمه؟

_ من می خواستم براش پرستار از همون بیمارستان استخدام کنم اما گفت با یکی از زن های همسایه رابطه خوبی داره و اون کمکش میاد.

مالک طعنه آمیز سری تکون داد.

_ خیلی هم عالی!

_ فردا میرم کارهای شکایتش رو دنبال کنم.

و بعد تا خونه سکوت کردن. فردا ناصر باشگاه داشت و منصوره هم می خواست به کتابخونه بره. مالک هر دو رو رسوند و به خونه برگشت تا بخوابه که حاج عمو به اسم پیاده روی مجبورش کرد تا خونه سمیرا برسونهش.



_ دم در بمون چون پیاده روی من بیشتر از نیم ساعت طول نمی‌کشه.

جلوی در آپارتمان نگه داشت و تا اومدن ریز آبادی مشغول خوندن مجله‌ای شد.

در مصر باستان، کشتن یک گربه حتی به صورت تصادفی مجازات مرگ به همراه داشته است.

این رو می‌دونستی تقریباً سه سال طول میکشه که آناناس رشد کنه و قابل مصرف بشه.

مغز انسان تا سن بیست و پنج سالگی به بلوغ کامل نمی‌رسه.

کلافه روزنامه رو کنار گذاشت.

_ نیم ساعت شد و نیومد، آخر سر حاج خانم می‌فهمه هم پدر من رو در میاره هم پدر تو رو.

بالاخره بعد از یک ساعت حاج عمو با نیش باز میاد.

_ لعنت به اشتهات!

سوار میشه و...

میگه:

_ بریم که خیلی دیر شد.

انگار اون بود که معطل کرده بود. در حالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد گفت:

_ روی گردنتون رد مهر.

ریز آبادی اول از صراحت مالک جا خورد و بعد در حالی که با دستمالی گردنش رو تمیز می‌کرد قهقهه زد و گفت:

_ نوبت توهم می‌رسه روزی.



مالک نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و به راهش ادامه داد. به خونه که رسیدن دیدن کلی مهمون از ایران دارن و مالک وظیفه رسیدگی رو به عهده گرفت. سعی می کرد از جلوی ناصر زیاد رد نشه تا تحقیرش کنه و در حال پذیرایی گاهی حرف هاشون هم به گوشش می خورد:

_ مشکل با حکومت داری با ایران که نداری با منافع ملی که نداری!

_ دلم آخر همونی بهت ضربه میزنه که بهش گفته بودی از ضربه خوردن دوباره وحشت داری..

_ یه سریام با گرگ بره میخوون، باچوپان گریه میکنن تاهمین حد دورو و حال بهم زن!

حاج عمو کلافه بود که با این مهمونها نمی تونه اونطور که می خواد به سمیرا سر بزنه. منصوره هم کلافه بود که بخاطر شلوغی سر مالک باید با راننده دیگه ای تنها بره. با اینکه نزدیک بود احساس دلتنگی شدید می کرد. گاهی توی تنهایی با مالک حرف می زد و می گفت:

قطره قطره تنهاییم را

در پیاله چشمانم می چکانم

که شاید

اشکهایم مرهمی باشد

بر این درد دلتنگی!

به کناری می رفت و گریه می کرد. یکبار مالک اومد و خودش رو به دادش رسوند.

_ چی شده دلبرکم؟ اصلا گور بابای این مهمونها، گور بابای روزهایی که تو کنارم نیستی، من هم مثل تو دلم طاقت نمیاره این دوست داشتن یواشکی رو، فکر می کنی برای من آسون که می بینم بقیه توی جمع راحت با عشقشون حرف می زنند و محبت می کنند و من از یک نگاه محرومم؟ کدوم



چشم قشنگ‌تر از چشم تو و کدوم لبخند زیباتر از لبخند تو؟ زیبایی کدوم یکی از این زن‌ها می‌رسه به پای تو.

منصوره اشک‌هاش رو با دو دست پاک کرد و به عشقش لبخند زد. حاج عمو هم دلش برای سمیرا تنگ شده بود و گاهی براش پیام می‌فرستاد.

چشمان تو که در آن‌ها به سیر و سفر می‌پردازم

به جان جاده‌ها احساسی بیگانه از زمین می‌بخشند.

اما سمیرا که می‌خواست خود ریزآبادی رو به اونجا بکشونه جوابی نمی‌داد تا شوهرش کلافه شد.

_ اینطور همیشه، من باید سر به این دختر بزنم خیر سرم پاش شکسته.

مالک گفت:

_ شما برید من نمی‌ذارم کسی بفهمه.

_ آفرین پسر!

به خونه سمیرا که رسید چندبار در زد.

_ کیه؟

کلید انداخت و داخل رفتم.

_ منم اومدم عسلم رو ببینم.

اما سمیرا توی هال نبود.

_ کجایی؟



صدا از اتاق خوای اومد:

_ به، به آقای بی معرفت!

حاج عمو به اتاق رفت. سمیرا روی تخت نشسته بود و پای گچ گرفته‌ش دراز بود. ریزآبادی جلو رفت.

_ حق با شماست بانو عذر تقصیر.

سمیرا روش رو گرفت.

_ داری کم- کم وسوسه می‌کنی برگردم.

حاج عمو که حتی تصور شنیدن این حرف رو نمی‌کرد ابروهاش بالا پرید.

_ چرا؟!

_ چون واسه یه رابطه دونفره، همیشه ینفره تلاش کرد...!

حاج عمو رو به روش زانو زد و دست‌هایش رو توی دستش گرفت.

_ هرچی بگی حق داری، هرکاری هم کنی حق داری! اما بدون یک لحظه از این چهار روز نبود که به تو فکر نکنم.

_ سمیرا از این دختر مفتی‌ها نیست که با این حرف‌ها گولش بزنن، سمیرا زرنکه، بچه پایین، گنده‌تر از شما هم نمی‌تونند گولش بزنند.

حاج عمو دست توی جیبش کرد و درهمون حال گفت:

_ کی باشه باور کنی من دوستت دارم.



و از جیبش جعبه قشنگی رو در آورد. سمیرا فهمید باید جواهر باشه اما به روی خودش نیاورد. در جعبه که باز شد دوتا النگو قشنگ دید. نیم نگاهی انداخت و روش رو گرفت.

_ بانو عفو نمی فرمایند؟

یکم در همون حال موند بعد گفت:

_ حالا ببینم چی میشه.

ریز آبادی خندید.

در حالی که به سمت آغوشش می کشیدش گفت:

میکشمت سمت خود

این کشش قلب ماست

قلب تو گراهن است

قلب من اهنرباست

_ کی می خوای من رو از پدرم خواستگاری کنی؟

مالک جا خورد. فکرش هم نمی کرد اولین روز بعد از یک هفته مهمون داری به همچین چالشی بر بخوره.

_ چی؟!

_ چرا انقدر تعجب کردی؟ مگه نمی خوای من رو بگیری؟ اول باید بیای خواستگاری دیگه.



بعد معترض گفت:

_ نکنه تا حالا بهش فکر نکردی.

_ چرا... مگه میشه فکر نکنم.

منصوره منتظر توضیح مالک موند. مالک که مدتی بود به این فکر می‌کرد که می‌تونه از راز ریز آبادی یعنی سمیرا برای این کار استفاده کنه گفت:

_ یک راحل هم دارم، اما به تو نمی‌تونم بگم.

_ یعنی چی؟

بازوهای منصوره رو گرفت.

_ به من اطمینان داری؟

_ معلوم.

با محبت گفت:

_ پس منتظر بمون تا زمانش برسه.

منصوره چیزی نگفت.

به دُور تُو می‌گردم؛

تا زیباترین گره دُنیا شکل بگیرد،

گور شدنش با آنها آیه که

چشم دیدن ندآرند





****بیست سال بعد****

در زدن. تعجب کرد چون سمیرا و میثم کلید داشتن.

- کیه؟

جوابی نیومد. آرام و دلنگرون به سمت در رفت. از وقتی پول های قرارداد رو بالا کشیده بود و با ناصر چپ افتاد بود احساس می کرد هر لحظه قصد کشتنش رو دارن یا همیشه یکی دنبالش. به سمت در رفت و پرسید:

- سمیرا؟

جوابی نیومد اما دوباره به در زده شد. دست به دستگیره انداخت و در رو باز کرد. یک اسلحه روی شقیقه ش قرار گرفت. چپ چپ به میثم نگاه کرد که سمیرا و مائده دختر ناصر پشت سرش ایستاده بودن. می دونست این شیطنت از ترسش وقت سورپراز تولدت سرچشمه می گیره. از جلوی در کنار رفت.

- بیا برو تو، حالا چون یکبار ترسیدم همش باید بترسم؟

خندیدن و داخل اومدن و سلام کردن.

- سلام به همه خوش اومدی دخترم.

- سلام عمو مرسی. ببخشید مزاحم شدم.

مالک با خوشرویی همیشگی گفت:

- مراحمی عمو، روی تخم چشم هام جای داری.



مأده با لذت به مالک نگاه کرد. از خدایش بود بابای اون هم همچین مرد آبرومندی باشه اما ناصر همین چند روز پیش با مشیت به جون میثم پسر سمیرا و مالک افتاده بود. پسری که می دونست دخترش بیشتر از جانش دوستش داره. با همه این ها عمو مالک که به بچه دوستی معروف بود مقابل به مثل که نکرد هیچ، بخاطر دل میثم حضور مأده رو قبول کرد و حتی خورش رو خودش درست کرده و میز رو چینده بود. برنج از بیرون بود و پیتزا هم قرار بود بیارن. مأده سر میزشون نشست و خوشحال بود که اون ها سر میز باهم می خندن.

آخه توی خونه خودشون خنده کم پیدا بود. از نظر همه سمیرا زن بد اخلاق، سبکی بود و برعکس مامان مهناز خوش رفتار، کدبانو و وفداکار بود اما یک صدم علاقه و محبت مالک به سمیرا رو ناصر به مهناز نداشت. با صدای زنگ به خودش اومد. مالک با شوخی و خنده رفت پیتزاها رو بگیره اما با دیدن شخص پشت در خنده از لبش پرکشید. ناصر بود. همه از جا پریدن. وارد شد و کلافه به مالک گفت:

- دختر منو میخوای به سمت خودت بکشی تا ضربه بیشتری به من و شرکت وارد کنی ولی نمیزارم. مأده پاشو بریم دخترم.

مأده شوکه زده با خودش فکر کرد چه بد آگه به این شکل از وسط دورهمی بره. عمو مالک سعی داشت باباش رو آروم کنه.

- حالا بیا بشین یک چیزی بخور.

ناصر با تحکم بیشتر گفت:

- مأده، بریم.

عمو دوباره خواست پادرمیونی کنه که مالک چونس رو گرفت و به دیوار چسبوندش. چیزی توی دل مأده شونزده ساله فرو ریخت. یعنی ممکن بود باباش مالک رو هم بزنه تا همون یک ذره احترام از بین بره؟! یک دفعه اتفاق بدتری افتاد. میثم به سمت ناصر خیز برداشت و هلش داد. ناصر با وجود



هیكل بزرگ تر از میثم قدرت بدنی پایینی داشت و محکم به دیوار برخورد کرد. مالک پشت یقه میثم رو گرفت تا دعوا بیشتر از این ادامه پیدا نكنه. ناصر تازه متوجه شد در چه وضعیتی گیر کرده.

مالک و میثم دو مرد بودن و سمیرا هم صدتای ناصر رو حریف بود و تنها مدافعتش یک دختر بچه ریز نقش بود که فوقش در زمان کتک خوردنش توانایی التماس رو داشت. برای همین گفت:

- پایین منتظرتم.

و نامحسوس فرار کرد. سکوت بدی خونه رو گرفت. هانیه به مادر چسبیده بود و مائده هم ناباور به وضعیت پیش رو نگاه می کرد. میثم نفس نفس می زد و سمیرا تمام مدت خونسرد و دست به سینه به تراژدی از پیش تائین شده خیره شده بود و مالک هم از کارپسرش کلافه بود. مائده سکوت رو شکست.

- تو چیکار کردی؟! بابا من رو زدی؟!

میثم بهت زده گفت:

- نزد، هلش دادم. مگه ندیدی چطور یقه بابام رو گرفته بود؟

و به امید پشتیبانی به پدرش خیره شد اما مالک سرزنش آمیز جوابش رو داد. مائده برگشت و بعد از معذرت خواهی از سمیرا پالتوش رو برداشت و دوباره از زحمتی که داده معذرت خواهی کرد و گفت:

- من باید برم.

میثم می خواست اعتراض کنه اما عمو مالک فهمیده جواب داد:

- برو دخترم، بهترین مرد زندگی آدم پدرش!

مائده بدون خداحافظی از میثم پایین رفت. ناصر که نگران بود نكنه دخترش اون رو جلوی اون مرد تازه به دوران رسیده که پول های قرارداد رو بالا کشیده بود و حالا سعی در بالا کشیدن کل اموال



داشت و همسرش که زندگی شون رو تا مرز نابودی برده بود خراب کنه و نیاد با دیدن مائده از ماشین پیاده شد و طبق عادتی که این مدت از شدت ترس و بیچارگی پیدا کرده بود زیر گریه زد. هر دو سوار شدن.

- مرسی که به حرفم گوش کردی و اومدی؛ آبرو مو خریدی.

- ولی تو آبروی دخترت رو بردی بابا.

فلش بک به گذشته

_ اه مالک چقدر تو بد سلیقه ای.

و به لباس جدیدی که گرفته بود اشاره کرد.

_ چهارخونه هم شد لباس؟

مالک خندید.

_ من بد سلیقه م؟

_ بله!

همینطور که به رو به رو نگاه می کرد آینه ماشین رو پایین داد.

_ نگاه کن.

به آینه نگاه کرد. مشکلی توی صورتش ندید.

_ خوب؟

_ اگه من بدسلیقه م این حوری رو کی انتخاب کرده؟



منصوره که آمادگی این حرف رو نداشت نتونست جلوی لبخندش رو بگیره.

_ نه، سلیقه ت خوبه.

_ لباسم چی؟

خندید.

_ اون هم قشنگه!

_ کجا بریم خانم؟

منصوره یکم فکر کرد. اول ماه بود و پولی دست مالک اومده بود.

_ باغ وحش چطور؟

_ عالی!

به باغ وحش رسیدن و داخل رفتن. برای منصوره دیدن حیوون ها خیلی جالب بود اما کنار مالک بودن حس بهتری داشت.

_ دوستم داری مالکم؟

_ معلومه.

بعد برگي از درخت کند تا به آهو بده. منصوره هم همون کنار ایستاد. مالک به شوخی گفت:

_ فرار کن خوردت.

منصوره هم جیغ هیجان زده ای زد و چند قدمی دویدن.

_ مالک تو از چی می ترسی؟



سوال جالبی بود و مالک چند لحظه ای فکر کرد بعد گفت:

- از بی پولی، تو چی؟

- من... از نبودن تو.

مالک با عشق نگاهش کرد.

- شنیدم قرار توی شرکت کار کنی؟

- آره بالاخره پدرت قبول کرد، به عنوان بایگانی.

منصوره با خودش فکر کرد اینطور احتمال ازدواجشون بالاتر میره. بعد با خودش فکر می‌کنه: مالک هر کار هم بکنه نمی‌تونه خودش رو اونى کنه که بابا می‌خواد.

- کی باشه که توهم سهام دار اون شرکت بشی.

مالک آه طولانی کشید اما برعکس تصور منصوره گفت:

- اون روز می‌رسه، قول میدم.

همون شب سمیرا منتظر ریز آبادی بود اما نیومد. کلافه بهش زنگ زد ولی جواب نداد. کلافه شد.

- تو بیای می‌دونم باهات چیکار کنم.

این رو گفت اما ته دلش می‌دونست که قرار نیست هیچ وقت به این مرد خوشونتی نشون بده. حاج عمو هم گیر افتاده بود. زنش که همون حاج خانم باشه خواب مادر مرحومش رو دیده بود و دوست داشت توی بغل همسرش تا صبح گریه کنه. سمیرا با مشتش به بالش می‌کوبید و پتو رو از روی تخت به پایین می‌انداخت. در زدن. دلش گرم شد که شوهرش اومده. رفت و در رو باز کرد. با دیدن نیما تعجب کرد.



– تو چی می‌خوای؟

– پس پشت نیومد.

سمیرا از جلوی در کنار رفت و اون تو اومد.

– آره، کاشت.

نیمار که معنی این اصطلاح رو بلد نبود فقط نگاهش کرد. وقتی دید سمیرا خیلی کلافه‌ست گفت:

– اون پیرمرد اندازه من دوستت نداره.

پوزخند زد.

– دوست داشتن؟ هه! اون پیرمرد هیچ‌کس رو دوست نداره.

– پس چرا من رو پس می‌زنی؟!

فقط نیشخند تحویلش داد.

– باتوام.

– من یا بهترین مجرم یا بهترین متعهد، بلا تکلیفی عذابم می‌ده.

و امیدوار بود این حرف براش در حد یک شعار نمونه.

– اما اون روز که افتادی من نجاتت دادم، من بودم که زیر اون برگه رو امضا زدم.

– یک حرکت کافی بود که زندگی‌م سر اون مسئله از هم بیپاشه.

به سمت در رفت و بازش کرد.



- برو بیرون.

نیماز چند ثانیه با حرص به سمیرا نگاه کرد و بعد بیرون رفت.

از اون طرف مالک و منصوره رفته بودن به یکی از پاساژهای تازه تاسیس. مالک سوتی کشید.

- چه قیمت‌هاش گرونه.

- بگردی چی ارزون هم پیدا میشه.

وارد یک مغازه که لوازم تحریر داشت شدن. منصوره یک پگ برداشت.

- وای چه قشنگه!

یک زیر لیوانی، جاسویچی و خودکار بنفش بود.

- خوب این چه بدردت می‌خوره؟

- خیلی قشنگه!

بعد یک دفتر خاطره هم برداشت. مالک تصمیم گرفت خودش پول رو بده اما وقتی قیمت رو شنید پشیمون شد. یعنی نه اینکه نمی‌خواست، اون دوره که هنوز کارت بانکی مد نشده بود همچین پولی دم دست نداشت. بعد از پاساژ گردی برای خوردن بستنی رفتن. انقدر داشت که دوتا بستنی بزرگ بگیره. منصوره با ذوق گفت:

- وای این رو چطور بخوریم؟

- چیزی نیست دو دقیقه‌ای تموم میشه.

حق با مالک بود. بستنی آنچنان چسبید که مدت زیادی زمان نبرد.



– برنگردیم خونه!

لحن التماس آمیز منصوره باعث شد به ساعت نگاه کنه. هنوز وقت داشتن.

– باشه. بریم همون پل همیشگی.

زیاد فاصله نبود پس تصمیم گرفتن پای پیاده برن. سر راه مردی رو دیدن که بلال می فروشه.

– مالک، مالک اونجا رو!

مالک بدون حرف جلو رفت و دوتا بلال گرفت که به منصوره بیشتر از استیک چسبید.

– فردا بابا مهمونی گذاشته.

– آره خبر دارم، خودم خریدهاش رو انجام دادم.

منصوره که می دونست این مهمونی به چه مناسبت خواست مالک رو امتحان کنه:

– نمی دونی برای چی مهمونی داده؟ به من نگفت.

مالک که عشقش رو به اندازه چشم هاش می شناخت با خنده گفت:

– نه، نمی دونم.

– چه حیف!

مالک با همون خنده یک جعبه جواهر رو از توی کیفش در آورد و روی میز گذاشت.

– تولدت مبارک عزیز من!

منصوره که کاملاً جا خورده بود هر دو دستش رو روی دهنش گذاشت و هیجان زده به کادو زل زد.



_ نمی‌خواهی برش داری؟

در حالی که اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود گفت:

_ چرا، چرا!

برش داشت و قبل از اینکه بازش کنه با محبت به مالک نگاه کرد.

_ می‌دونم که این باارزش‌ترین هدیه که امسال گرفتم.

بازش کرد و با دیدن النگو طلای قشنگی که درش بود بیشتر جا خورد.

_ مالک!

_ جان مالک!

النگو رو برداشت و توی دستش گرفت.

_ این برای تو خیلی گرون در اومده.

_ عشق تو هم برای من گرون در اومده اما من می‌خوام.

منصوره بی‌صدا و بهت‌زده خندید.

فردا از صبح همه درگیر مراسم بودن. مالک یک دستش به کارها بود و یک دستش به آماده شدن. منصوره لباس پرنسسی با دامن کلوش، بالا تنه سنگ دوزی شده و آستین‌های حریر. لباس به رنگ یخی بود و ببیننده رو به یاد لباس سیندرلا می‌انداخت. کفش‌های طوسی هم پوشیده بود و از آرایشگر خواسته بود به خونه‌شون بیاد.

_ یکجور خاص درست کن، همه مهارت رو ثابت کن.



آرایشگر هم با صاف کردن موهاش و جمع کردن قسمتی پشت سرش و گذاشتن نیم تاج برعکسی راضی‌ش کرده بود.

– توی آرایشم صورتی باشه.

رژ لب بنفش و آرایش چشم صورتی راضی‌ش کرد.

– لاک هم می‌خوام.

– همه ایرانی‌ها لاک می‌خوان.

و با همون بی‌حوصلگی مشغول لاک زدن شد. لاک مات و صورتی رنگی.

– خوبه؟

منصوره که از دیدن خودش سیر نمی‌شد گفت:

– عالیه!

از اون طرف مالک مجبور شد پیراهن سفید و شلوار مشکی مخصوص برای تیم پذیرایی مراسم رو بیپوشه و پاپیون مشکی بزنه.

در قسمتی دیگه سمیرا هم به بهترین آرایشگاه شهر رفته بود و لباس بلند و نقره‌ای رنگش با کت نقره‌ای تیپش رو از زن‌های صیغه‌ای به بانوی اصیلی تغییر داده بود. موهاش پشت سرش به بهترین شکل بسته شده بود و آرایشش چهره همیشه خشنش رو مظلوم نشون می‌داد. رژ لب قرمز با رژگونه خرمایی و ترکیب سایه مشکی- نقره‌ای. سمیرا اتفاقی توی آرایشگاهی افتاده بود که مهناز عروس ریز آبادی هم اونجا بود و هیچ‌کدوم هم رو نمی‌شناختن. مهناز با لبخند مهربونی گفت:

– چقدر قشنگ هستید!



سمیرا هم بهش لبخند زد.

_ نه به قشنگی تو!

_ انگلیسی نیستی نه؟ به چهره‌ت نمی‌خوره.

سمیرا نگاهی به صورت گرد و پوست سفید مهناز انداخت.

_ نه نیستم، به توهم نمی‌خوره.

خندید.

_ من هم نیستم، ایرانی‌ام.

سمیرا اول جا خورد و بعد به فارسی گفت:

_ خدای من! من هم ایرانی‌ام.

هر دو زن خوشحال شدن و اگه زیر دست آرایشگر نبودن آغوششون رو برای هم باز می‌کردن.

_ اسمت چیه؟

_ سمیرا و شما؟

مهناز اسم شناسنامه‌ش رو گفت و همین به گمنام بودنش کمک کرد چون سمیرا اسم خانواده ریز آبادی رو می‌دونست.

_ پرنیان!

_ چه اسم قشنگی!



مهناز می‌خواست توضیح بده که خودش از این اسم خوشش نمیاد و گفته که با اسم دیگه‌ای صداش کنند اما آرایشگر برای زدن رژ لب آماده بود و تا پایانه‌ش نشد حرف بزنه. سمیرا پرسید:

– چه مراسمی میری؟

و به لباس بلند و آستین دار مهناز و شال گلبهی هم‌رنگ لباس که آماده کناری گذاشته شده بود اشاره کرد.

– مجلس خواهر شوهرم. تو کجا میری؟

– مجلس دوست پسر.

مهناز سری تگون داد و چیز دیگه‌ای نپرسید اما سمیرا باز هم ادامه داد:

– دوست پسر داری؟

– ازدواج کردم.

سمیرا تقریباً کارش تموم شده بود.

– ا، چند وقته؟

– حدود یکسال.

آرایشگر کنار کشید و گفت کار شما تمومه. سمیرا همینطور که بلند میشد پرسید:

– عقدی یا خونه خودت؟

– عقدم هنوز.

بلند شد و مانتو بلندی که برای دیده نشدن لباس مجلسی آورده بود پوشید.



_ ان شاءالله بعدا ببینمت مهناز جون!

_ من هم خیلی دوست دارم ببینمت!

باهم دست دادن و سمیرا رفت. با هوا تاریکی مهمونها کم کم و تدریجی اومدن. چون قرار نبود مهناز تا وقت اومدن حداکثر مهمونها توی مجلس شرکت کنه مالک در تب دیدنش میسوخت. با اومدن مهناز ناصر که تمام مدت پا روی پا انداخته بود بلند شد و با زنش به اتاق رفت. حاج عمو توی باغ و حاج خانم هم مشغول آماده شدن بود. مالک که فرصت رو مناسب دید به مرد کارگری که همراهش بود گفت:

_ تو اینجا رو تمیز کن.

بعد از پله ها بالا رفت و به دور و بر نگاه کرد تا مطمئن بشه کسی نیست. در رو آروم هل داد و وارد شد. منصوره خوشحال از پشت میز بلند شد و به سمتش برگشت.

_ زودتر منتظرت بودم.

مالک که محوش شده بود متوجه سوال نشد. منصوره از این محو لذت برد و سکوت کرد تا این لحظات رو از دست نده.

_ خدای من چی آفریدی!

منصوره از شدت شعف سرخ شد و دست هاش رو روی گونه هاش گذاشت.

_ مالک!

مالک خندید و جلوتر رفت.

_ تو قصد داری من رو دیونه کنی، نه قصد داری من رو دیونه کنی؟



منصوره خندید و گفت:

– آره می‌خوام دیونه ت کنم.

نفسی آروم کشید.

– من دیونه‌تم.

یکم بعد از هم جدا شدن.

– من برم تا کسی متوجه نشده.

– برو.

پایین که میره متوجه میشه کم. کم مهمون‌ها در حال اومدن هستن. سریع مشغول خوش آمد گویی میشه. با دیدن سمیرا سر جاش خشکش می‌زنه. سمیرا جلو میاد و سلام می‌کنه.

– سلام شما اینجا چیکار می‌کنید؟

سمیرا ابرویی بالا انداخت.

– چطور؟

– اگه حاج خانم...

سمیرا نداشت مالک ادامه بده و با ناز گفت:

– من و ریز آبادی همکاریم.

از کنار مالک رد شد و کنار رفت. بعضی‌ها وسط می‌رقصیدن تا اطلاع دادن:

– منصوره خانم تشریف آوردن.



منصوره دست به دست پدرش پایین اومد. پشت سرش مادرش و برادرش و در آخر عروستون پایین می اومد. شروع به احوال پرسى کردن. وقتی به سمیرا رسیدن حاج عمو که می دونست می خواد بیاد و کنار اومده بود لبخند زد. اما دهن مهناز از تعجب باز موند. سمیرا که مشغول احوال پرسى با منصوره بود متوجه مهنازی که حرف های توى آرایشگاه مدام در ذهنش تکرار میشد نشد. مهناز دیگه نتونست همراهی شون کنه و به دستشویی رفت و چندبار بالا آورد. توى آینه به خودش نگاه کرد. باورش نمیشد.

حاج عمو و حاج خانم رفتن روی مبل بالای سالن نشستن. یک مبل سلطنتی سه نفره که دوتا مبل دو نفر کنارش بود. روی میز کیک بزرگ شکل ماه قرار داشت که روش عدد بیست نمایان شده بود. شمع سفید دو و صفره هم روی کیک بود. دور و بر کیک کادوها قرار داشت و دوتا فشفشه بزرگ هم کنار کدوها بود. منصوره رفت و وسط پدر و مادرش نشست. حاج عمو کت و شلوار آبی کاربنی پوشیده بود با کروات مشکی. حاج خانم هم پیراهن بلند و ساده سفید که فقط یکم با کلاس تر از لباس های توى خونه ش بود و گل های کرم داشت و روسری سفید با گل های حنایی هم سرش کرده بود و آرایش خفیفی داشت.

ناصر با کت و شلوار دودی رنگش و پیراهن سفید روی مبل دو نفر نشست و با چشم دنبال مهناز می گشت. چیزی طول نکشید که مهناز با رنگ و روی رفته به جمع پیوست. ناصر دم گوشش پرسید:

– خوبی؟

مهناز در حالی که سعی می کرد به جایی که حاج عمو نشسته نگاه نکنه گفت:

– خوبم!

سمیرا جز اولین نفرهایی بود که برای رقص به وسط رفت. حاج عمو به سختی سعی می کرد نگاهش نکنه و به منصوره گفت:

– توهم برو برقص دخترم.



منصوره بلند شد و دست مهناز رو گرفت.

– بریم برقصیم.

هر دو باهم وسط رفتن و قر دادن‌ها شروع شد. پسرهام که دیدن دخترهای خوشگل وسط اومدن خودشون رو قاطی کردن. مالک با وجود خجالتی بودن وقتی دید احساسات عشقش در خطر جلو رفت و پا به عرصه مبارزه گذاشت. خدایی هم عجب رقصی داشت. منصوره که اصلا فکر نمی‌کرد مالک برقص هیجان زده شد و ناخواسته برای رقص به سمتش رفت اما خیلی زود بعد از یک دوتا قر زاویه‌ش رو عوض کرد که کسی متوجه نشه. قلبش از ترس اینکه کسی فهمیده باشه تند- تند می‌زد.

بعد از چند رقص معمولی نوبت رقص دو نفر شد. منصوره جا خورد و نشست. هر کسی هم که بهش پیشنهاد داد قبول نکرد. سمیرا ولی با یکی از پسرهای خوشتیپ جشن به پیست رقص رفت و حرص ریز آبادی رو در آورد. ناصر هم وقتی دید مهناز به رقص نمیاد رفت و پانتر دیگه‌ای انتخاب کرد. منصوره غمگین به آهنگ گوش می‌داد و خودش رو در حال رقص با مالک تصور می‌کرد. بعد از یک دور رقص رضایت دادن که کیک بریده بشه. همه دست زدن و ناصر انگشتی به کیک زد و چشمکی تحویل منصوره داد. شمع روی کیک رو روشن کردن.

– اول آرزو کن.

منصوره جرات نکرد حتی زیر چشمی به مالک نگاه کنه اما توی دلش اون رو آرزو کرد و شمع رو فوت کرد. بدون هیچ رقصی چاقو تزیین شده رو به دستش دادن.

– تولد! تولد! تولدت مبارک! مبارک! مبارک! تولدت مبارک!

منصوره خندید و سرش رو پایین انداخت. نوبت کادوها بود. اول حاج بابا هدیه‌ش رو داد. یک باکس گل طبیعی که داخلش یک دستبند طلا بود. منصوره با لبخند تشکر کرد. حاج خانم که خبر داشت منصوره چقدر عاشق کتاب انجمن رمان نویسی رمانیک بسته پر از رمان بهش هدیه داد. ناصر یک عروسک خرس بزرگ هدیه داد که اعتراض منصوره و خنده بقیه رو به دنبال داشت. مهناز از طرف



خودش و باباش بلیط مسافرت به دور اروپا رو هدیه داد. از بقیه هدیه‌ها میشد به دستکش چرم هدیه دانیال، گلدون گل طبیعی هدیه سمیرا و بلیط ماساژ هدیه سودابه اشاره کرد.

در کمال تعجب یک هدیه هم از طرف مالک روی میز بود. هرچند که منصوره می‌دونست به خوبیه هدیه قبلی نباید باشه اما همین هم خوشحالش کرد. چند لوازم تزئین مو. با محبت نگاهش کرد.

_ نیازی به زحمت نبود!

مالک سر خم کرد.

_ اختیار دارید!

بعد از پذیرایی و کیک خوردن منصوره مجبور شد همه مهمون‌ها رو بدرقه کنه. بعد خسته به اتاقش رفت و فقط هدیه مالک رو با خودش برد. با خودش می‌گفت:

زن بودن

بزرگی روح می‌خواهد!

زنانگی یعنی دوست داشتن همه ی تو

از دور... دور دور... خیلی دور...

به دلیل مشکلی برگشتشون به ایران عقب افتاد. این برای منصوره خیلی خوب شد. زندگی توی لندن قشنگی‌های خودش رو داشت. عشقش این بود که هر روز بهترین خوراکی‌ها رو بخوره و لباس و هدیه برای مالک بخره. تفریح هم کم نداشت. دانشگاه هم شروع شده بود و مشغول بود. منصوره و مالک درسشون عالی بود و برعکس ناصر اصلا اهل درس نبود.

_ لیسانس بگیرم درس رو ول می‌کنم.



مالک که حالا کنار درس خوندن توی کارخونه کار می‌کرد یک درآمد ثابت و بیشتر از کارهای خونع داشت اما پس اندازی نداشت. تصمیم گرفت مقداری از درآمدش رو نگه داره. اون‌ها رو زیر ملافه‌ش می‌ذاره. مهناز و ناصر هم بی سر و صدا سر خونه و زندگی‌شون رفتن. مالک تونست با برداشتن واحدهای بیشتر همون ترم لیسانسش رو گرفت.

شیش ماه بعد سال رو مالک هم برای دانشگاه می‌خوند و هم توی شرکت فعالیت می‌کرد، تا جایی که حاج عمو خیلی زود بهش درجه بالاتری داد. همه گفتن:

– حقا که جز تو کسی لایق نیست.

سمیرا اما اون روزهای خیلی کلافه بود چون ریز آبادی خوش گذرونی‌هاش رو کرده بود و حالا کمتر پیش سمیرا می‌رفت. مهناز هم که ماجرای راز حاج بابا رو فهمیده بود دنبال راهی برای نجات خانواده همسرش بود. بالاخره حاج عمو پیش سمیرا رفت.

– وقتی نزدیکم نیستی دلم مثل یک دختر کوچیک نق می‌زنه.

حاج بابا دستش رو توی جیبش کرد.

– این مال توی.

و جعبه مخمل رو باز کرد. سمیرا با دیدن دو انگو طلا ست انگوی دستش چشم‌هاش برق زد. حاج خانم هم کلافه بود.

– حاج آقا دیگه مثل گذشته نیست.

مالک هم با وجود کار در شرکت همچنان کارهای خونه رو هم می‌کرد و باغچه شخم می‌زد. ناصر هم درس رو تموم کرد و هرچی حاج بابا اصرار کرد ادامه بده گفت:

– دیگه ذهنم نمی‌کشه.



_ تو قرار سهم من توی شرکت رو بدست بیاری چرا نباید درست رو ادامه بدی؟

اما گوش ناصر به این حرفها بدهکار نبود و حتی یکبار که تو حال خودش نبود، دوتا دست و پاش رو گرفته بودن و به خونه خودش و زنش بردنش. مهناز آهی کشید.

_ این هم زندگی که من دارم!

حاج عمو از پنجره به مالک اشاره کرد به اتاق بیا. مالک دستهاش رو شست و بالا رفت.

_ بله آقا!

_ امشب می‌خوام به آپارتمان سمیرا برم آماده باش.

مالک سر تکون داد.

_ حتما آقا.

بیرون که اومد زیر لب گفت:

_ حیف حاج خانم برای تو!

سمیرا هم که توی شرکت ریز آبادی بهش گفته بود داشت آماده میشد. لباس خواب قرمزش رو پوشید و عطر زد. اون شب حاج خانم و منصوره خونه ناصر دعوت بودن و حاج بابا هم پیچونده بود.

_ کاش حاج بابا هم می‌اومدن.

حاج خانم به عروسش لبخند زد.

_ گفت پرونده‌های شرکت مونده نمی‌تونه بیاد.



مهنراز که متوجه شد چه پرونده‌ای باید مونده باشه لبخند زوری زد. حاج خانم هم کم-کم داشت به این شب کاری‌ها شک می‌کرد. منصوره همه هوش و حواسش پیش مالک مونده بود و به چیز دیگه‌ای نمی‌تونست فکر کنه. سمیرا تمام تلاشش رو گذاشت که اون شب ریزآبادی رو دیونه خودش کنه. اون به شدت اعتقاد داشت...

فک کردی چون یه روز مهم بودی همیشه مهم میمونی

برای همین می‌خواست همیشه باشه. اون شب راجع به مالک حرف زد:

_ نوه عموم، دوست ناصر هم به حساب می‌اومد. چون باهوش بود به خواسته ناصر به تهران آوردمش تا درسش رو ادامه بده، برای دانشگاه هم با ناصر به لندن فرستادمش.

_ چه خوش شانسی!

حاج عمو توی چشم‌هاش خیره شد.

_ نه به اندازه تو!

سمیرا لبخند زد.

_ چقدر دوستم داری؟

ریزآبادی جواب داد:

_ تو 'جات تو شاه نشین قلبمه!

فردا حاج عمو به مالک که دنبالش اومده بود گفت:

_ من امروز شرکت نمیام.

اون روز کار رو بیخیال شد. سر میز صبحانه خونه ناصر مهنراز هیچی نمی‌خورد.



– چرا چیزی نمی‌خوری دخترم؟

و مهناز نگفت بخاطر دردی که به زندگی تو اومده. سمیرا داشت کمک ریز آبادی می‌کرد تا لباسش رو بپوشه. ریز آبادی عاشق نگاهش کرد.

– تو از کجا اومدی؟

– از ایران بخاطر تو اومدم، بخاطر کنار تو بودن.

شیش ماه بعد سال رو مالک هم برای دانشگاه می‌خوند و هم توی شرکت فعالیت می‌کرد، تا جایی که حاج عمو خیلی زود بهش درجه بالاتری داد. همه گفتن:

– حقا که جز تو کسی لایق نیست.

سمیرا اما اون روزهای خیلی کلافه بود چون ریز آبادی خوش گذرونی‌هاش رو کرده بود و حالا کمتر پیش سمیرا می‌رفت. مهناز هم که ماجرای راز حاج بابا رو فهمیده بود دنبال راهی برای نجات خانواده همسرش بود. بالاخره حاج عمو پیش سمیرا رفت.

– وقتی نزدیکم نیستی دلم مثل یک دختر کوچیک نق می‌زنه.

حاج بابا دستش رو توی جیبش کرد.

– این مال توی.

و جعبه مخمل رو باز کرد. سمیرا با دیدن دو انگو طلا ست انگوی دستش چشم‌هاش برق زد. حاج خانم هم کلافه بود.

– حاج آقا دیگه مثل گذشته نیست.



مالک هم با وجود کار در شرکت همچنان کارهای خونه رو هم می‌کرد و باغچه شخم می‌زد. ناصر هم درس رو تموم کرد و هرچی حاج بابا اصرار کرد ادامه بده گفت:

_ دیگه ذهنم نمی‌کشه.

_ تو قرار سهم من توی شرکت رو بدست بیاری چرا نباید درست رو ادامه بدی؟

اما گوش ناصر به این حرف‌ها بدهکار نبود و حتی یکبار که تو حال خودش نبود، دوتا دست و پاش رو گرفته بودن و به خونه خودش و زنش بردنش. مهناز آهی کشید.

_ این هم زندگی که من دارم!

حاج عمو از پنجره به مالک اشاره کرد به اتاق بیا. مالک دست‌هاش رو شست و بالا رفت.

_ بله آقا!

_ امشب می‌خوام به آپارتمان سمیرا برم آماده باش.

مالک سر تکون داد.

_ حتما آقا.

بیرون که اومد زیر لب گفت:

_ حیف حاج خانم برای تو!

سمیرا هم که توی شرکت ریز آبادی بهش گفته بود داشت آماده میشد. لباس خواب قرمزش رو پوشید و عطر زد. اون شب حاج خانم و منصوره خونه ناصر دعوت بودن و حاج بابا هم پیچونده بود.

_ کاش حاج بابا هم می‌اومدن.



حاج خانم به عروسش لبخند زد.

– گفت پرونده‌های شرکت مونده نمی‌تونه بیاد.

مهناز که متوجه شد چه پرونده‌ای باید مونده باشه لبخند زوری زد. حاج عمو صبح با نوای قشنگی بلند شد. به سختی روی تخت نشست و با چشم‌هایی که تار می‌دید به دور و بر نگاه کرد. سمیرا روی تخت نبود و صدا از بالکن می‌اومد. بلند شد و تیشرت نخ‌ش رو درست کرد. به سمت بالکن رفت. سمیرا بود که گیتار می‌زد. با دیدن حاج عمو لبخند زد و به زدن ادامه داد. ریز آبادی با لبخند کنارش نشست. نواختن که تموم شد گفت:

– نمی‌دونستم گیتار زدن هم بلدی.

– دارم آموزش می‌بینم.

حاج عمو لبخندی زد و سرش رو روی پای سمیرا گذاشت.

– باز هم بزن.

سمیرا یک دور دیگه زد بعد گفت:

– بیا.

دست ریز آبادی رو گرفت و با خودش به آشپزخونه برد. چشم‌های ریز آبادی گرد شد. روی میز انواع خوراکی‌های صبحانه با چند نوع نون بود.

– این‌ها رو تو حاضر کردی؟!

سمیرا لبخند تحویلش داد. پشت میز نشستن.

– می‌دونی دلم چی می‌خواد؟



- چی؟

سمیرا با زیرکی ادامه داد:

- یک سفر، با تو.

ریز آبادی با نیشخند نگاهش کرد.

- که اینطور.

- خوب؟

خندید.

- تو جون بخواه!

سمیرا هم نیشخند زد.

آینده

بعد از بیست سال دوباره جوون شده بود. قرار بود امشب مالک رو ببینه. با خودش فکر کرد چرا انقدر دیر شب میشه. فکر کرد چرا مالک زودتر نمیاد؟ فکر کرد آیا مالک می‌خواد امشب رو...

دست‌هاش رو روی گونه‌های برافروختش گذاشت.

- مالک!

طاقت توی اتاق موندن رو نداشت. از هتل بیرون زد و خودش رو به ساحل رساند. گوشیش زنگ خورد. با ذوق نگاه کرد مگه اینکه مالک باشه امت ناصر بود. پوفی کشید و صدای گوشی رو قطع کرد.

- این هم دست از سر من بر نمی‌داره.



تا شب چندبار به مالک زنگ زد و صحبت کرد اما این صحبت‌ها آرومش نمی‌کرد، فقط بی‌تاب‌تر میشد. بالاخره تماس آخر مالک گفت:

– الان هواپیما روی زمین نشست، تو کجایی؟

منصوره هیجان‌زده آدرس ساحل رو داد. نیم ساعتی که برای منصوره نیم قرن گذشت سپری شد که مالک کنار منصوره قرار گرفت. بنظر منصوره مالک حتی از جوونی‌ش هم جذاب‌تر شده بود. حالا حسابی چهارشونه بود و یکم شکم داشت. کت و شلوار برند مشکی پوشیده بود با جلیقه و کروات. – بوی آشنایی میدی.

این رو مالک گفت که بوی عطری که خودش برای منصوره می‌گرفت رو احساس کرد. منصوره با عشق و لبخند نگاهش کرد. مالک ادامه داد:

– تو که می‌گفتی بی‌کلاس!

منصوره باز هم لبخند زد. مالک پرسید:

– شام بخوریم؟

بالاخره به حرف او مد:

– هنوز تازه غروب شده.

– باشه، تا به رستوران هتل برسیم وقت شام.

هر دو کنار هم شروع به حرکت کردن. مثل روزهای خوش بیست سال پیش دم رود لندن. منصوره با خودش می‌گفت: میشه این راه تموم نشه!



به هتل رسیدن. رستوران رو به روی دریا بود. پشت میزی نشستن. منو روی میز بود. منصوره بازش کرد و گفت:

- چی می‌خوری؟

مالک به روزهایی فکر کرد که نمی‌تونست هزینه رستوران رو حساب کنه و منصوره حساب می‌کرد. منصوره گفت:

- اینجا میگوهای خوبی داره!

- میگو.

صدای مالک توی گوش منصوره طنین انداخت.

- ماهی‌هاش هم خوبه.

- ماهی.

منصوره به مالک لبخند زد و با همون لبخند جواب گرفت.

- پس ماهی؟

مالک فقط لبخند زد. منصوره سفارش داد. خواننده آهنگ ندارم محسن یگانه رو می‌خوند.

بدون همیشه و هنوزیه دردی از تو با منه

قلبم به محض رفتنت مرد و دیگه نمیزنه

روا نبود که گم بشم لا به لای خاطرات

رسمش این نبود ولی کهنه شد چه زود برات



موند به قلبم حسرتش به دست بیارمت
ولی عشق همینی که هست بخوام نخوام ندارمت
این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت
ای کاش میشد برم عقب ای کاش ندیده بودمت
موند به قلبم حسرتش به دست بیارمت
ولی عشق همینی که هست بخوام نخوام ندارمت
این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت
ای کاش میشد برم عقب ای کاش ندیده بودمت
برگرد به خونه ی دلم که آخرای جوشه
از غم میخونن آجراش چه حسرتی ستونشه
آتیش رفتنت هنوز نور خونه منه
یه قاصدک رو پشت بوم یه جغد روی شونه منه
ساعت هاش رو دور کند چشم توی چشم انتظار
خودم نرم توی مشتش سرنوشت گوش به حرف روزگار
روز به روز غریبه تر با آدم هاش بدون حس
گذشته ها گذشت بیا باش به داد من برس



موند به قلبم حسرتش به دست بیارمت

ولی عشق همینی که هست بخوام نخوام ندارمت

این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت

ای کاش میشد برم عقب ای کاش ندیده بودمت

موند به قلبم حسرتش به دست بیارمت

ولی عشق همینی که هست بخوام نخوام ندارمت

این همه گذشت و باز تازه موند برام غمت

ای کاش میشد برم عقب ای کاش ندیده بودمت



*** فلش بک ***

مهناز با مادر شوهرش خلوت کرده بود.

_ چه نظر خوبی؟

لبخند زد.

_ آره فکر کردم طفلک مالک هم باید ازدواج کنه دیگه.

حاج خانم با دلسوزی گفت:

_ خیلی پسر خوب و چشم و گوش بسته ای. حالا مطمئنی این دختر خوبه؟

_ آره مادر جان، دختر قشنگ و نجیبی ِ.

حاج خانم خیلی به فکر رفته بود. تا حالا کسی به فکر ازدواج مالک نیفتاده بود.

_ اسم دختر چیه؟

_ سمیرا، بیست و یک ساله ش.

بعد نفس عمیقی کشید که تونسست این مسئله رو بدون در دسر حل کنه.

خیانت واژه ی تلخیست ، حقیقتی زهرآگین ...

فرود دشنه پی در پی بر پیکره ی دوستت دارم ها...

هرگز تبرئه ای نیست آنکه را که چنین به کشتن قلب آهنگین عشق برخاست

مهناز با خودش فکر کرد اگه جای حاج خانم بود چیکار می کرد! شاید به ناصر می گفت:



ترکت میکنم ، تا هر سه راحت شویم

من ، تو و رقیبم

من از قید تو ، او از قید من و تو از قید خیانت

از اون طرف مالک بی خبر از فتنه‌هایی که براش چیده بودن توی کلاس‌ها شرکت می‌کرد و از استاد پرسید:

_ استاد جنسیت کامپیوتر چیه؟

استاد بجای جواب دادن کلاس رو به دو دسته تقسیم کرد:

آقایان و خانم‌ها

و ازشون خواست خودشون تصمیم بگیرن که کامپیوتر مذکر یا مونث. از هر گروه خواسته شد چهار دلیل برای توصیه شان بیاورن. همه دور هم جمع شدن و نیم ساعت به صحبت گذروندن تا یکی از آقایون دست بلند کرد:

_ استاد ما نوشتیم.

خانم‌ها هم آخرین کلمه رو نوشتن و اعلام اتمام کردن. چون آقایون اول تموم کرده بودن زودتر اومدن. الکین دانشجوی ایتالیایی به نمایندگی از، بقیه بالا رفت و شروع به خوندن کرد:

_ گروه آقایان تصمیم گرفتند که جنسیت کامپیوتر قطعا باید مونث باشه

چون:

۱- هیچ کس غیر از سازندگانشان از منطق داخلیشان سر در نمی آورد.

۲- زبان فطریشان برای هیچ کس غیر از خودشان قابل درک نیست.



۳- حتی کوچکترین اشتباه در حافظه طولانی مدتشان باقی می ماند تا زمانی آن را به یاد بیاورند (به رخ بکشند).

۴- به محض اینکه به یکی از اونها تعهدی پیدا کردی، میفهمی که نصف حقوقت رو باید خرج لوازم جانبیش کنی.

استاد خندید و نماینده خانمها ریما سوئدی برای خوندن نظرات خودشون اومد.

_ جنسیت کامپیوتر مذکر است.

زیرا:

۱- اگه بخواهی بهشون بگی کاری رو انجام بدن، اول باید روشنشون کنی.

۲- اونها اطلاعات زیادی دارند اما هنوز خودشون نمی تونن فکر کنن.

۳- از اونها انتظار حل مشکلات میره، اما نصف اوقات خودشون مشکلن.

۴- به محض اینکه نسبت به یکیشون تعهدی پیدا می کنی، می فهمی اگه یک کمی دیگه صبر کرده بودی، یک مدل بهتری می تونستی داشته باشی.

صدای جیغ و سوت دخترها بالا رفت. ریما نگاهش خیره به مالک بود که با خنده برایش دست میزد. دل این دختر برای پسر ایرانی رفته بود. اون رو دوست داشت چون زخم هاشون شبیه هم بود. ریما هم توی خونه یکی از اقوام خدمتکاری می کرد تا خرج زندگی توی لندن رو بدست بیاره. یکبار تا جایی که تونست پول جور کرد و با دوست پسر قبلیش روی هم گذاشتن تا کاری رو شروع کنند اما پسر پولها رو بالا کشید و فرار کرد. اما ریما از اون مرد خاطره سیاهی نداشت. اعتقاد داشت:

زندگی کوتاه تر از اونه

که اون رو با تنفر از کسی تلف کرد!



حالا بعد از سه سال دوباره عاشق شده بود. بعد از سه سال... باز هم به خنده‌های مالک زل زد. کاش این لحظه هیچ وقت تموم نشه. بعد از کلاس پشت سر مالک که با دوست‌هایش می‌رفت راه افتاد. مالک با اون‌ها خوش و بش می‌کرد و ریما در تصورش کنار اون راه رفتن رو آرزو می‌کرد. لبخند زد و توی دلش گفت:

من به قربان خدا

چون که مرا غمگین دید

بهر خوشحالی من

در دلم انداخته‌تورا

منصوره که توی خونه منتظر مالک رو می‌کشید با صدای دراز جا پرید.

_ بله!

مالک داخل اومد.

_ سلام خانم کوچولو!

بهش خندید.

_ سلام آقا بزرگ! اومدی بازار بریم؟

ابروهایش بالا پرید.

_ بازار؟

_ آره دیگه امروز قرار بود بریم.



آهانی گفت و روی تخت نشست و پاهاش رو دراز کرد.

_ اصلا یادم نبود. دیدم کسی خونه نیست گفتم پیام اتاق تو. الان خیلی خسته‌م راستش.

_ اما به من قول دادی.

مالک در حالی که دست‌هایش رو پشت سرش حلقه کرده بود گفت:

_ خیلی خسته‌م!

_ پس من چی؟

با چشم‌های سرخ نگاهش کرد و بی‌صدا خندید.

_ عصر میریم.

منصوره دیگه چیزی نگفت. مالک چند دقیقه‌ای، نشست بعد بلند شد تا به حموم سالن بره. منصوره هم قصد حموم داشت اما حوصله‌ش رو نه. عصر مالک آماده شد و توی ماشین رفت. منصوره هم شل خاکستری‌ش روپوشید و موهایش رو آزاد گذاشت و پایین رفت. به نمایشگاه جدیدی که زده بودن می‌رفت. توی ماشین منصوره به دوستش زنگ زد.

_ سلام عزیزم خوبی؟

...-

_ مرسی عشقم! ببین بابا می‌خوان یک سفر به ایران برن و یک هفته‌ای برگردن اگه تو میای بیا ما هم یک سر بریم.

...-

_ الان ایرانی؟! چطور؟



...-

- کی میان؟

...-

- کاش به من هم می‌گفتی دلم برای ایران لک زده.

...-

- باشه گلم بهت خوش بگذره!

...-

- خدانگهدار!

قطع کردن مصادف شد با رسیدن. پیاده شدن و داخل رفتن. نمایشگاه بزرگی بود که بیشتر خوراکی و لوازم تحریر داشت. شروع به گشتن کردن. چشم منصوره از همون اول مثل هر دختر دیگه‌ای روی پاستیل‌ها موند اما مالک به سمت کتاب‌ها رفت و همون اول دوتا گرفت. یکم جلوتر با دیدن بطری‌های رنگ و وارنگ با نیشخند بهم نگاه کردن و مالک یکی رو خواست. بعد از اون به بازار رفتن که منصوره مالک رو بمب باران هدیه کرد. براش یک بارونی، یک تیشرت و یک کتاب گرفت و به بهترین کافه شهر بردش و چند نوع آبمیوه بهش داد و بعد هم پاستا خوردن.

اما خبر نداشتن همون زمان حاج خانم داره با پدر مالک سر چه قضیه‌ای حرف می‌زنه.

- نمی‌دونم والا نظر خودش چیه؟

- حتما خوشش میاد. دختر خوبیه حیفه از دست بره.

پدر هم بدش نمی‌اومد نوه‌هاش رو ببینه.



_ فعلا که امانت شماسست، هر جور صلاح می‌دونید.

_ همش که درس نشد، وقت ازدواجش رسیده.

مهناز و ناصر هم اولین قدم‌ها برای به دنیا اومدن نوه ریزآبادی رو برداشتن. حاج خانم نتونست نقشه‌ش رو به موقع اجرا کنه چون شوهرش پیشنهاد سفر دو نفره‌ای رو بهش داد و مدتی دور شدن. البته این سفر به نفع منصوره نبود چون مالک هم به عنوان راننده باهاشون رفت. این مدت دختر دایی‌های منصوره به لندن اومده بودن و تنها نبود.

پدر و مادر بزرگش زمان بچگی مادرش فوت می‌کنند و دایی منصوره سرپرست دو خواهر میشه. دایی و حاج بابا باهم شریک بودن و قبل از اینکه حاج بابا شرکت جدایی تاسیس کنه به همکاریش می‌گه که شنیدم دوتا خواهر داری و دوست دارم داماد تو بشم. دایی میگه:

_ اگه می‌خوای که زندگی آروم و شادی داشته باشی خواهر بزرگم رو انتخاب کن، اما اگه می‌خوای زن بساز و جمع کنی داشته باشی و پشتت گرم باشه خواهر کوچیکم رو انتخاب کن.

و حاج بابا خواهر کوچیک رو انتخاب می‌کنه و خواهر بزرگ هم بعدها میشه مادر عروسشون. دایی هم پنج بچه داره که دوتاش دختر بودن.

شکیلا سی ساله و شیدا بیست و شیش ساله. اما بودن دختر دایی‌ها هم نمی‌تونست درد نبود مالک رو کم کنه. سمیرا هم توی خونه‌ش کلافه بود. ریزآبادی گفته بود مسافرت کاری میره اما سمیرا فهمید با زنش مسافرت رفته.

_ اون احمق سعی کرده من رو دور بزنه، منی که خیلی‌ها پیشم دوره دیدن. من همون دختریم که حتی اگه ببازم جوری رفتار میکنم به بردت شک کنی!

مالک هم این مدت خودش رو با خوندن کتاب‌های جدیدی که گرفته بود مشغول کرده بود تا کسی متوجه بی‌قراریش نشه:



می‌گویند روزی امیرکبیر که از حیف و میل شدن سفره‌های دربار به تنگ آمده بود. به ناصرالدین شاه پیشنهاد کرد که برای یک روز آنچه رعیت می‌خورند میل کند! شاه پرسید مگر رعیت ما چه می‌خورند؟! امیرکبیر گفت: ماست و خیار!

ناصرالدین شاه سرآشپز را صدا زد گفت: که برای ناهار فردایمان ماست و خیار درست کنید سرآشپز دستور تهیه مواد زیر را به تدارک چی برای ماست خیار شاهی داد:

ماست پر چرب اعلا

خیار قلمی و رامین

گردوی مغز سفید بانه

پیاز اعلا ی همدان

کشمش بدون هسته

نان دو آتیشه خاش خاش

سبزی‌های بهاری اعلا و ...

ناصرالدین شاه بعد از اینکه یک شکم سیر ماست و خیار خورد به امیرکبیر گفت: رعایای پدر سوخته چه غذاهایی می‌خورند و ما بی‌خبریم!

اما حاج عمو و زنش بیخیال همه دنیا کنار دریاچه قو پیک‌نیک راه انداخته بودن و به چشم‌های قهوه‌ای زنش زل می‌زد و می‌گفت:

– قهوه‌ی قاجار را بیخود شلوغش کرده‌اند

تیغ تیز آن نگاهت بیشتر عاشق‌کش است



از اون طرف مهناز و ناصر منتظر اولین علایم بارداری بودن. وقتی به منصوره خبر رسید که خانوادش برمی گردن از ذوق می خواست جوری مالک رو سورپراز کنه اما نمی دونست چطوری پس به دختر دایی هاش گفت:

_ راستش حالا که حاج خانم و حاج آقا می خوان بیان دوست دارم کاری کنم که خستگی سفر از تنشون در بره.

_ مطمئن باش اروپا گردی خستگی نداره.

و هر دو خواهر باهم خندیدن اما دنبال راهی هم گشتن.

_ می تونیم ورودی خونه رو تزیین کنیم.

منصوره با خوشحالی این پیشنهاد رو قبول کرد. روز بعد با شکلا برای خرید رفتن. چند نوع لوازم تزیینی گرفتند و بعد به خونه برگشتن.

_ من که بلد نیستم.

_ می خوای به شرکت های مخصوص زنگ بزنیم.

شیوا گفت:

_ ا، قشنگیش به اینه که خودت براشون انجام بدی اینطور علاقه ت رو بهشون می رسونی.

هر سه شروع به تزیین ورودی کردن اما خیلی جاها مجبور شدن از بقیه کمک بخوان. اول درب ورودی رو تزیین کردن و بعد هم فلش هایی درست کردن که تا رو به روی ساختمان ادامه داشت و هر کدوم یک شکلک بامزه روش بود. منصوره گفت:

_ رنگ صورتی و بنفش بهترین رنگ برای فلش هاست.



بعد هم درب اصلی رو تزیین کردن. شکيلا نظر پرسید:

_ داخل خونه رو تزیین کنیم؟

شیوا جواب داد:

_ نه بابا مگه تولد؟ خودمون تزیینیم.

هر سه خندیدن. منصوره از ذوق فردا خوابش نبرد. ساعت‌ها دیر می‌گذشت. ناصر و مهناز هم اومدن و با دیدن طرح دخترها خندیدن. شب که شد هر پنج نفر توی سالن نشستند و خدمتکارها هم میز شام رو آماده کردن. منصوره که از شدت دلتنگی برای مالک تاب و توانش رو از دست داده بود گفت:

_ پس کی میان؟

مهناز خندید.

_ یکم دیگه میان.

با باز شدن در حرفش ثابت شد. حاج بابا و حاج خانم که با دیدن خوش آمد گویی بچه‌ها سرخوش شده بودن با صورتی شاد داخل اومدن. منصوره از دیدن پدر و مادرش خیلی خوشحال شد اما چشمش دنبال یک نفر دیگه بود. وقتی مالک دست توی جیب و سر به زیر داخل اومد احساس کرد قلبش از قفسه سینه‌ش داره بیرون میزنه. ناخودآگاه زمزمه وار گفت:

_ مالک!

مالک هم سرش رو بالا آورد و چشمش به منصوره خورد و لبخند زد. دل منصوره با اون لبخند ریخت. دنیای مالک هم بهار شد...



فردا شبش حاج عمو می‌خواست دیدن سمیرا بره اما می‌ترسید. سمیرا مثل بقیه زن‌ها نبود. بسم الله گویان لباس پوشید و از خونه بیرون رفت. مالک منتظرش بود.

_ بریم خونه سمیرا خانم آقا؟

_ نه اول برو بازار طلا فروشان.

مالک زیر لب گفت:

_ بله آقا!

و توی دلش گفت: هرچی پول با کمک حاج خانم در آوردی تف کن توی دست و بال این زن.

حاج عمو زنجیر سنگینی خرید و بعد دوباره سوار شد. راه افتادن. به آپارتمان که رسیدن به مالک گفت:

_ تو دیگه برو.

_ بمونم چند دقیقه؟ ممکن راهتون ندن؟

حاج عمو که طنز لحن مالک رو درک کرد با نیشخند نگاهش کرد و کشیده گفت:

_ ا!

مالک هم لبخند زد و ماشین رو روشن کرد و رفت. ریزآبادی به سمت آپارتمان رفت و در زد و دستش رو روی چشمی گذاشت. یکم بعد صدای سمیرا اومد که به سبک ایرانی گفت:

_ کیه؟

جوابی نداد. انگار سمیرا اومد و از چشمی نگاه کرد.



_ هو، کی هستی؟ چیکار می‌کنی؟

وقتی دید همینطور راه چشمی بسته به آشپزخونه رفت و کارد رو برداشت و به سمت در اومد. صدای زنگ دوباره پیچید.

_ نمی‌خوای بگی کی هستی؟

و همزمان در رو باز کرد. حاج عمو شگفت‌زده شد و بعد از فریاد آرومی از در فاصله گرفت. سمیرا با دیدن ریزآبادی اخم‌هاش درهم شد و خواست در رو ببندد که حاج عمو پاش رو لای در گذاشت.

_ سمیرا... سمیرا جان!

_ برو گمشو اونور.

اما ریزآبادی مقامت کرد و تونست در رو هل بده. البته سمیرا بود که اجازه داد اون وارد بشه. حاج عمو سعی کرد بغلش کنه. سمیرا یکم دست و پا زد.

_ ولم کن، ع×و×ض×ی! من رو پیچوندی با زنت باشی. خوب غلط کردی من رو گرفتی!

اما کم کم با سیاست آروم‌تر شد.

_ تو که تا رابطه‌ت با زنت بهتر میشه من رو فراموش می‌کنی کلا به زندگی‌ت برگرد.

شب صدای آهنگ ایرانی از آپارتمان سمیرا بلند شد و صدای قهقهه‌ش هم به گوش می‌رسید.

بابا اومده از راه اومده ♪

با کی اومده چرا خندون اومده

اوون کیه باهاش چه هیزه اون چشاش ♪



بابا می خنده باهاش

دست اونه تو دستاش ♪

ماما بیا مهمون اومده

بابا ی ما با یه خانوم اومده ♪

ماما می گه این زن کیه ؟

جریان چی چیه ؟ ♪

بابا می گه این زن منه!

خانوم خونه از امروز ایشونه ♪

غوغایی میشه بلوایی میشه

خر تو خر میشه کتک کاری میشه ♪

ما بچه ها می زنیم به چاک

یه سوراخ موش حالا اینجا می ارزه ♪

ماما می یاد با یه ملاقه می یاد

کفرگیر می کشه سر بابا می زنه ♪

بابا جونم چرا زن آوردی ؟

دندت نرم شه ♪



بابا اومده مامان هلش بده هلش بده
بابا اومده مامان هلش بده هلش بده ♪
بابا اومده با یه خانوم اومده
خانومه می گه اسمش شمسیه ♪
بابا می گه شمسی خانوم جای شما روی سر ما
ماما میگه توی این خونه ♪
یا جای منه یا جای اونه
ما بچه ها میگیریم به بابا ♪
مامان ما باید بمونه اینجا
ما شمسی نمی خوایم زن دیگه نمی خوایم ♪
ما مامانو می خوایم
بابا می یاد با کمر بندش می یاد ♪
ما در می ریم همگی تو حیات
ماما می یاد چادر به کمر می یاد ♪
با جارو می یاد سراغ شمسی می یاد
بابا جونم چرا زن گرفتی؟ ♪



- دندت نرم شه.

منصوره و مالک بعد از اتمام طولانی‌ترین جدایی دوران عاشقی‌شون ده ساعت کامل رو باهم گذروندن و بعد به خونه برگشتن. اول منصوره وارد شد و مالک با فاصله داخل رفت و می‌خواست به اتاق خودش که زیر راه پله بود بره که صدای حاج خانم اومد:

- آقا مالک!

با استرس اینکه لو نرفته باشه به سمتش برگشت و دوتا دستش رو درهم کرد.

- بله خانم!

حاج خانم در حالی که با اخم جلو می‌رفت گفت:

- علیک سلام!

- ببخشید، سلام!

حاج خانم با همون جدیت همیشگی گفت:

- می‌خوام با تو صحبت کنم!

- بله بفرمایید من سر تا پا گوشم..

اما وسط سالن که نمیشد.

- بیا بریم آشپزخونه!

هر دو باهم وارد آشپزخونه شدند ساعتی گذشت و هنوز در نیامده بودن. در دلِ منصوره که از بالای پله‌ها مکالمه‌شون رو دیده بود، آشوبی به پا بود! احساس خطر می‌کرد. بعد از یک ساعت مالک با



چشمان قرمز بیرون میاد و بدون نگاه کردن به منصوره به سمت اتاق خودش میره. منصوره اما آرام به آشپزخونه میره تا درباره ببینه ماجرا چیه.

-سلام مامان!

-سلام دخترم کاری داشتی؟!

سعی کرد طوری نشون بده انگار فقط کنجکاو.

-چی شده چرا مالک ناراحت بود؟

-دخترم آماده باش! عروسی سمیرا و مالک هستش یک هفته دیگه به تهران میریم!

شکست! قلب بیچاره منصوره شکست! در حالی که فرو ریخته بود بدون صدا آشپزخونه رو ترک کرد و به سمت اتاق خودش قدم برداشت. با هر قدمی که بر می داشت.. احساس می کرد یک درجه به مرز سخته زدن نزدیک می شود... آرام داخل اتاقش شد و در رو بست!

گاهی هیچ چیز کافی نیست. نه نوشتن میتواند دردی را برایت درمان کند نه خواندن، نه حرف زدن و نه حتی چیزی شنیدن. مدام در تلاش برای نریختن اشک ها به سقفِ اتاق زل میزنی..

مالک هم در اتاقش اشک می ریخت. می دونست باید بره و بگه من این دختر رو نمی خوام، باید بگه من دختر خودتون رو می خوام، به قول پدرش:

_ تو زندگی دقیقا همون چیزی گِیرت میاد که شجاعت درخواستش رو داشته باشی ...

اما اون نمی تونست، هرکاری می کرد نمی تونست. حتی فکرش بنظرش ترسناک بود. از حاج عمو می ترسید چون حتما همه چیزش رو ازش می گرفت و پرتش می کرد همون روستا. از حاج خانم هم می ترسید چون فتنه می کرد برای جدایی شون. حتی از ناصر هم می ترسید. یادش نمی رفت ناصر برای اینکه یکبار به مالک گفته بود برام چای بیار و اون نیاورده بود چقدر کتکش زده بود و اون از ترس حاج



عمو جرات دفاع نداشت. یادش مونده بود دستش تا دو روز باندپیچی و بینی‌ش خون اومده و زیر چشمش کبود بود.

تازه سالگرد دوستی‌شون داشت نزدیک میشد و کلی برنامه چیده بود و پول ذخیره کرده بود. دستش رو روی سرش گذاشت. از اول هم این انتخاب اشتباه بود. اون می‌دونست.

عاقلی

بودم.

به عشق

یار

دیوانه شدم!.

شاه_نعمت_الله_ولی

می‌دونست حاج خانم دوست داره منصوره رو به پسر داداش خودش بده. از فکر اینکه منصوره مال کس دیگه‌ای بشه تنش لرزید.

از اون طرف منصوره بی‌تأقت بود. به اتاق بزرگش خیره شد که حالا براش حکم قفس رو داشت. با خودش فکر کرد. (اگه مالک نباشه همه جای دنیا برام قفس می‌شه.) پس با وجود ترسی که از حاج عمو داشت در رو باز کرد و بیرون دوید. از پله‌ها به سرعت پایین رفت و متوجه ناصر نشد. تق سریعی به در زد و وارد شد. حاج خانم با تعجب به سمتش برگشت.

- چیزی شده دخترم؟

منصور چند لحظه ای سکوت کرد بعد گفت:



- همیشه!

صداش انقدر آروم بود که فکر کرد مهناز متوجه حرفش نشده اما حاج خانم شنید و پرسید:

- چی همیشه؟

حرفی بود که زده شده و راه بازگشتی نداشت پس ادامه داد:

- آخه... من و مالک... یعنی ما...

مادر که حدس هایی زده بود کلافه به سمتش اومد.

- تو و مالک چی؟!

منصوره به چشم های سرخ حاج خانم نگاه کرد. چطور می شد به این مرد بگه عاشق سینه سوخته راننده شون شده! اگه نمی گفت چی میشد؟ برای همیشه مالک رو از دست می داد؟

- من و مالک... بهم علاقمندیم.

و نیمی از صورتش سوخت.

عصر مالک داشت کمک آلوین، باغبان پیر خونه می کرد و باغچه رو شخم می زد که از دور ناصر رو دید که به سمتش میاد. نزدیک تر که اومد متوجه عصبانیت و طلبکاریش شد. از بیل زدن ایستاد و تکیه ش رو به بیل داد. ناصر رسید. چشم های سرخ از عصبانیت ناصر و لب هتی بهم فشردش نگرانش کرد.

- چی شده؟

- بیا داخل، بابا کارت داره.

و خودش برگشت و رفت. آلوین که فارسی بلد نبود نگران پرسید:



- چی گفت پسر جان؟

مالک براش ترجمه کرد:

- فقط گفت داخل برم آقا کارم داره.

بعد بیل رو کناری تکیه داد و به سمت شیر آب کنار درخت رفت. دست هاش رو شست و آب گلی شده به سمت ریشه های درخت دویدن. دستی روی صورتش کشید و یک (الهی به امید تو) گفت و به ساختمون رفت. وارد که شد صحنه ای مثل برخورد متهم و قاضی در دادگاه دید. حاج عمو روی پله چهارم از پایین ایستاده بود و حاج خانم صندلی میز ناهار خوری رو به سمت سالن برگردونده و نشسته بود. ناصر و پسر داییش خواستگار منصوره که دیروز رسیده بود هم کناری ایستاده بودن و دست به کمر به مالک نگاه می کرد. آب دهنش رو قورت داد.

- سلام!

اول زن عمو و بعد حاج عمو زیر لب جوابش رو دادن. حاج عمو گفت:

- نزدیک تربیا.

مالک دوست داشت کیلومترها از اونجا فاصله بگیره اما نمی شد، پس چهار قدمی جلو رفت و حالا وسط سالن قرار داشت. حال حاج عمو از ناصر هم بدتر بود.

- منصوره چی می گه؟

چراغ ها توی دهنش روشن شد و زنگ ها به صدا در اومد. رنگ از چهره ش پرید اما سرش رو پایین انداخت و حتی نپرسید چی می گه!

- بین تو و دختر من خبری هست؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:



- چه خبری؟

- تو به منصوره... حسی داری؟

انگار همه منتظر بودن تا انکار کنه اما گفت:

- حسی دارم!

سکوت جمع رو گرفت. حاج عمو تغییری به حالت خودش نصبت به این اعتراف نداد و حاج خانم هم همین سعی رو کرد اما ناصر که اعصابی ضعیف داشت داد کشید:

- غلط کردی که حسی داری!

و به سمتش دوید و مشتش رو عقب برد و به صورتش فرود آورد. مالک به زمین افتاد و ناصر هم روی پهلوش نشست و شروع به کتک زدنش کرد. پسر داییش هم برای کمکش اومد. زن عمو از جا پرید و عقب رفت و رو به حاج عمو که قصد کمک نداشت گفت:

- یک کاری کن مرد.

دل حاج عمو برای مظلومیت مالک سوخت و پایین رفت تا کمکش کنه. مدتی طول کشید که دو پسر رو جدا کنه و با عصبانیت به سمت بالا هلشون داد.

- برو بالا، سریع!

خودش تا بالای پله ها رفت و بعد به سمت اتاق منصوره که داخلش زندانی بود رفت و کلید رو که روی قفل بود چرخوند. منصوره که به در تکیه و با صداها گریه می کرد فاصله گرفت و با وحشت به حاج عمو خیره شد. نگاه خشک حاج عمو روی دخترش که حالا رد سیلی از صورتش رفته بود نشست و گفت:

- برو پایین پیش مالک.



روش حاج عمو مسالمت بود و می‌خواست این فاجعه رو با آرامش حل کنه و این رو همه می‌دونستند، پس منصوره سوالی نپرسید و بدو بدو پایین رفت. وقتی مالک رو با صورت خونی و مثل حلزون به خود پیچیده پایین دید نگران بهش رسید و کنار زانو زد. نگاه کمرنگ مالک نشان دهنده درد شدیدش بود که دوباره صدای گریه دختر رو بالا برد. زن عمو کناری ایستاده بود و با اخم به منصوره و مالک نگاه می‌کرد. تک دختر خانواده ریز آبادی با سر آستین صورت مالک رو پاک کرد.

چند دقیقه بعد ریزآبادی کلافه بیرون زد و به دستور حاج خانم مالک رو بیرون انداختند. سرگردون خیابون ها بود. بارون لندن همیشگی و طولانی بود. اینطور وقت‌ها مالک و ناصر کنار شومینه می‌نشستن و شطرنج بازی می‌کردن و خدمت کار براشون قهوه می‌آورد و منصوره هرچیزی رو بهونه می‌کرد تا دور و برشون بپلکه. حالا از خونه توی کشور غریب با یک لباس نازک آواره شده بود و معلوم نبود بتونه کارش و مکان زندگیش رو پس بگیره یا نه. گوشه دیوار نشست و خودش رو بغل گرفت.

رد کتک های ناصر و دوستش هنوز درد می‌کرد. اما دردش هیچ کدوم از این ها نبود. نگرانی اصلیش منصوره بود که خونه داشت عذاب می‌کشید. حتما حاج عمو مالک رو برمی‌گردوند و دیگه روی منصوره رو هم نمی‌دید. لباس نازکش لچ آب شده بود و تنش می‌لرزید. احساس می‌کرد تا لحظه مرگ همین جا می‌مونه. یک دفعه ماشین آشنایی مقابلش نگه داشت. تعجب هم نداشت که ماشین حاج عمو رو اونجا ببینه چون هنوز زیاد از خونه دور نشده بود. شیشه پایین رفت اما بجای حاج عمو سمیرا رو دید. سمیرا با تعجب گفت:

- آقا مالک، چی شده؟!

مالک هنوز متعجب بود که حاج عمو از قسمت کمک راننده نگاهش کرد.

- مالک! بیا بالا ببینم.

تن خستش رو بلند کرد و به سمت ماشین رفت و صندلی عقب نشست. هر دو به سمتش برگشتن. سمیرا پرسید:



- شما توی این بارون بیرون چیکار می کنید؟!

مالک که توقع نداشت سمیرا مشکلات خانوادگی‌شون رو بدون سکوت کرد اما خود حاج عمو گفت:

- کار حاج خانمه؟

با تکنون داد و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت:

- بله!

سمیرا گفت:

- واه، چه خشن!

حاج عمو یکم مکث کرد بعد گفت:

- توی آپارتمان سمیرا خانم من یک واحد دیگه هم دارم. امشب رو به اونجا برو تا ببینم چی میشه. از لباس های من استفاده کن.

- ممنون!

سرش پایین بود و صورتش از خجالت سرخ شده بود. به آپارتمان که رسیدن سمیرا سویچ رو به حاج عمو داد. حاج عمو به مالک اشاره کرد.

- هواس رو داشته باش!

سمیرا سری تکنون داد و پیاده شد و به در مالک نگاه کرد. مالک به حاج عمو نگاه کرد و حاج عمو گفت:

- کلید رو به سمیرا دادم.



آروم پیاده شد و در رو بست. ریز آبادی خودش پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت در آورد. اون ها که رفتن سمیرا و مالک وارد ساختمون که قسمت نه چندان جالب شهر لندن بود شدن. سمیرا پرسید:

- شنیدم به زودی قرار به ایران برگردین.

- بله!

سمیرا مثل هر زن دیگه ای دلسوز به رابطه عاشقانه پرسید:

- پس منصوره بدون شما چی میشه؟

مالک متوجه نمیشد چرا حاج عمو همه چی رو باید به این زن می گفت اما اون خوشش نمی اومد کسی توی کارهایش دخالت کنه پس سکوت کرد. سمیرا دنبالش رو نگرفت و فقط به در واحدی که طبقه همکف بود اشاره کرد.

- این واحد مال قبل از اومدن من هست اما هنوز لباس های ریزآبادی توی کمدِ ولی از تختش استفاده نکن.

بعد خودش بلند بلند در مقابل شوک مالک خندید و کلید رو به دستش داد.

- برات شام میارم.

و به سمت پله ها رفت. مالک هنوز متعجب بود. یعنی حاج عمو قبل از سمیرا هم...

به اون سمت رفت و در رو باز کرد. یک آپارتمان مدرن با ست لوازم سورمه ای، یخی. خونه دو اتاق داشت. در یکی از اتاق ها رو باز کرد. اتاق خواب دو نفر بود. اتاق دیگه هم اتاق خواب یک نفر. بهتر دید اتاق خواب یک نفر رو انتخاب کنه. لباس های خیسش رو در آورد و دوباره به اتاق دو نفر برگشت و در کمد رو باز کرد. یکم هیکلش از حاج عمو بزرگ تر بود اما دلیل نمی شد که تیشرت های گشاد و از



ریخت افتاده ریز آبادی اندازش نشه. یک شلوار و تیشرت برداشت و حوله رو هم پیدا کرد و به حموم رفت.

مدت طولانی زیر دوش موند و به منصوره فکر کرد. تازه بیرون اومده بود که زنگ در رو زدن. به سمت در رفت و از چشمی نگاه کرد. سمیرا با ظرفی در دست بود. در رو باز کرد. داخل اومد و سلام بلند بالایی داد. مالک جوابش رو داد و روی مبل نشست.

- راضی به زحمت نبودم!

سمیرا ظرف الویه رو رو به روش گذاشت.

- زحمتی نبود!

با چاقو مقداری برداشت و روی نون تست زد و گفت:

- شما نمی خورید؟

سمیرا یکم مکث کرد بعد گفت:

- چرا، می خورم.

صبحش مالک از خونه بیرون زد. می خواست به یک شکلی خبری از منصوره پیدا کنه. به نزدیک خونه رسید و نگران این سمت و اون سمت رو نگاه می کرد که یک وقتی ناصر رو نبینه. به نزدیک خونه که رسید از روی حصارهای پیچک گرفته منصوره رو دید که زیر درختی نشسته. به اون سمت دوید و دست هاش رو روی حصار گذاشت.

- منصوره!



یک دفعه متوجه شد صدایش بلند بوده و آگه کسی اون نزدیک می بود صدایش رو می شنید. منصوره با دیدن مالک از جا بلند می شه و بدو بدو به سمتش میره و دست هاش رو روی همون حصارها می ذاره.

- مالک!

چند ثانیه هردو با نگران و دلتنگی چند ساعته بهم خیره موندن تا اینکه منصوره زیر گریه زد. مالک با خجالت دست هاش رو جلو برد و اشک رو از زیر پلک هاش پاک کرد. و آروم لب زد:

- نبینم گریه ت رو جان دل مالک!

منصوره ناچار لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

- دیگه نمی کشم مالک! من تورو خیلی دوست دارم!

مالکی چشم هاشو رو روی هم فشار داد و توی دلش به بازی بد روزگار لعنتی فرستاد غافل از اینکه...

حاج عمو با وجود مخالفت های خانواده مالک رو دوباره برگردوند. ناصر قهر کرد و حاج خانم غرغر اما هیچ کدوم ماری به پیش نبردن. همه برای سفر به ایران آماده می شدن. مالک دیگه اجازه نداشت توی ساختمون بخوابه و توی اتاق نگهبانی می خوابید. منصوره تا اسم مالک رو میاورد به از پدرش سیلی می خورد و حاج خانم هم جواب سلام مالک رو نمی داد. از اون طرف حاج آقا دنبال عشق بازیش بود.

- شما ایران برید پس من چی؟

سر سمیرا روی سینه ش بود و حاج عمو با موهایش بازی می کرد.

- فکر می کنی من دلم میاد یک روز تو رو از خودم دور کنم.

- آخه من دلم نمیاد از اینجا برگردم.



ریزآبادی از عشق سمیرا به لندن اطلاع داشت.

- توی ایران هم مراقبت می‌مونم آب توی دلت تکون نخوره.

سمیرا سر بلند کرد و گفت:

- دیگه بر نمی‌گردیم؟

- مگه میشه؟ من اینجا کار و بار دارم مجبورم زیاد رفت و آمد داشته باشم.

با سیاست بحث رو وسط انداخت:

- پس لوازم رو جمع کنم.

ابرویی بالا انداخت.

- تا الان جمع نکردی؟

- من انقدر لوازم ندارم که جمع کردنش طول بکشه.

ابرویی بالا انداخت.

- ا؟

نیشخند زد.

- بله!

- الان معلوم میشه.

به سمت تلفن رفت و شروع به شماره گرفتن کرد. سمیرا پرسید:



- به کجا زنگ می‌زنی؟

- می‌فهمی.

مالک گوشی نگهبانی رو برداشت.

- بله!

- سریع به آپارتمان من بیا.

اون که قطع کرد به سمت سمیرا برگشت و گفت:

- کاری می‌کنم که تا ده سال هم در حال جمع و جور کردن لوازم باشی.

سمیرا که به مقصد خودش رسیده بود نیشخند زد. چند دقیقه بعد صدای بوق اومد و سمیرا در حالی که تیشرت مشکی با شلوار یشمی و کیف بند بلند بلوطی داشت کنار ریز آبادی پایین رفت. مالک که چندی باری بود دنبالشون اومده بود پوزخند زد. هر دو عقب نشستند. مالک سلام کرد که جوابش رو دادن و حاج عمو گفت:

- برو به بهترین بازار شهر.

مالک حرکت کرد و سر راه از آینه به عاشقانه‌های چندی زن و پیرمرد خیره شد.

سمیرا مثلاً با اکراه و تعارف هرچی دلش می‌خواست رو انتخاب می‌کرد و پیرمرد برایش می‌خرید. سمیرا رو که می‌رسوند حاج عمو میگه:

- هر دو به خونه برمی‌گردیم.

مالک جرات حرف زدن نداشت. ماشین رو که پارک می‌کنه ریز آبادی می‌گه:

- دنبالم بیا.



هر دو باهم داخل میرن. کسی توی سالن پایین نیست. داد می زنه:

- همه جمع بشین.

حاج خانم کنجکاو از بالا سرک می کشه و ناصر بیرون میاد. منصوره با دیدن مالک جیغ آرومی می کشه و بدو بدو از پله ها پایین میاد و کنار سودابه می ایسته. حاج عمو به همه نگاه می کنه و میگه:

- مالک رو من به این خونه آوردم و فقط من حق دارم از این خونه بیرونش کنم. دوباره همچین رفتاری که دیروز دیدم رو نبینم.

ناصر اعتراض می کنه:

- اما...

- همین که گفتم.

سرش رو پایین می ندازه و لب به دندون می گیره. منصور نفس عمیقی می کشه اما زیر نگاه سنگین پدرش جرات نداشت به مالک نگاهی بندازه. مالک هنوز منتظر تصمیم حاج عمو بود. یعنی کل خانواده منتظر بودن اما حاج عمو رو نمی کرد که می خواد چیکار کنه.

من به تو خندیدم

چون که می دانستم

تو به چه دلهره از باغچه ی همسایه سیب را دزدیدی

پدرم از پی تو تند دوید

و نمی دانستی باغبان باغچه همسایه

پدر پیر من است



من به تو خندیدم

تا که با خنده خود پاسخ عشق تو را خالصانه بدهم

بغض چشمان تو لیک

لرزه انداخت به دستان من و

سیب دندان زده از دست من افتاد به خاک

دل من گفت: برو

چون نمی خواست به خاطر بسپارد

گریه تلخ تو را

و من رفتم و هنوز

سالهاست که در ذهن من آرام آرام

حیرت و بغض تو تکرار کنان

می دهد آزارم

و من اندیشه کنان غرق در این پندارم

که چه می شد اگر باغچه خانه ما سیب ندارد

فروغ_فرخزاد

در این زمان مسئله دیگه ای که جز مهناز هیچ کس نگرانش نشده بود هم شروع شده بود. مهناز و ناصر هرکاری می کردند بچه دار نمیشدن.



– وسط این همه دخالت توی کار خواهرت یکم به فکر خودمون هم باش.

ناصر که کلافه روی مبل نشسته بود و توی فکر بود سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد.

– چی شده مگه؟

وقتی مهناز مشکل رو یادآوری کرد ناصر پوزخند ژد و بلند شد.

– برو بابا شما زن‌ها به چه چیزهایی فکر می‌کنید، یک دو ماه دیگه بچه دار میشیم.

و در حالی که به داد و بیداد مهناز گوش می‌داد به اتاقش رفت. ناصر جوشی اما بود اما در عین حال توی مسائل مهم عقلش به هیچ عنوان کار نمی‌کرد و جز غرزدن وقت خودش رو برای ساخت و ساز می‌داشت و توی این کار مهارت داشت. زندگی ناصر رو فقط حاج عمو می‌تونست اداره کنه و اون هم می‌دونست. ناصر برعکس حاج عمو حتی نمی‌تونست در ظاهر آروم و فهمیده باشه و خودش رو مبادی آداب نشون بده. برعکس اینهمه ضعف مهناز زن با عرضه و مهربونی بود که می‌تونست علاقه و احترام همه رو جلب کنه.

پدر مهناز اصالتی روسی داشت و با چند نسل به روس‌ها می‌رسید و در شونزده سالگی با ریزآبادی دوست شد و باهم کارهای تجاری شون رو شروع کردن. وجاهت و صفات فوق‌العاده او چنان دل حاج عمو رو برده بود که قابل اعتمادترین دوستش شد. و همین دوستی آغازی برای علاقه دو پدر به ازدواج بچه‌هاشون شد. وقت ازدواج ناصر که رسید مادرش تصمیم گرفت دختری از اقوام رو بزاش بگیره و به خواستگاری رفتن. اما با مخالفت مادرش مواجه شدن و در نهایت به خواستگاری مهناز اومدن. مادر مهناز مخالفت کرد و می‌گفت که ناصر به بی‌عرضگی معروفه اما بالاخره با اصرار دو پدر راضی شد. هرچند مهناز گاهی با خودش فکر می‌کرد کاش راضی نمیشد.

****فلش بک به آینده!****



ناصر عصبانی روی کاناپه محبوبش نشست و منتظر دخترش ماعده بود. که یک لحظه تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره راننده ترسید که نکنه اتفاقی برای مائده افتاده باشه! زود دست به کار شد ، و آیکون سبز رنگ رو فشار داد

- بله!

راننده از ترسش نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام آقا، خواستم اطلاع بدم که مائده خانم با من نیومدن!

ناصر عصبی از جاش بلند شد و راه پله هارو درپیش گرفت و غرید:

- یعنی چی که با تو نیومد؟! مگه من به تو پول نمی‌دم که مواطب ماعده باشی!

- آقا ببخشید ولی گفتم بهشون که شما عصبی میشید ولی گفتن که با آقا میثم میرن اسب سواری!

روی پا گرد پله‌ها ایستاد! باورش نمی‌شد که دخترش به حرفش احترامی نزاره و باز با پسرش مالک به اسب سواری رفته باشه! نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه تو برگرد خونه. من خودم یه کاریش میکنم!

تا خواست از پله‌ها پایین بیاد که سودابه، خدمتکار و دایه ناصر و منصوره صدایش زد و ناصر به طرفش برگشت و منتظر ادامه حرف سودابه شد!

- کاریش نداشته باش ناصر. با این رفتارات دخترت ازت دل زده میشه!

روی پله که نشست، سودابه هم کنارش اومد نشست و ناصر عاجز گفت:



- دیگه نمی‌دونم چیکار کنم سودابه! خستم، چقدر لجبازی داری میکنه مائده! نمیفهمه همه این‌ها بازی مالک هستش.

اما این تنها مشکلش نبود. خواهری که خودش رو تسلیم اون حیوون کرده بود هم برای ناصر درد بود. فردا جلسه داشتن. باید از شر این حال خلاص میشد. هه! منصوره چه خوش خیال بود. مانتو جدید گرفته بود و برای دیدن مالک لحظه شماری می‌کرد. از مائده هم بچه‌تر بود.

ناصر و منصوره برای جلسه شرکت رفته بودن. مائده که برگشت از نبود اون‌ها خوشحال شد چون به این معنی بود که باباش دوباره برای بیرون رفتن با میثم بهش گیر نمی‌ده. مهناز مادرش به سمتش اومد.

- معلوم تو کجایی؟ خیلی خودسر شدی مائده. دیگه بابابزرگت هم نیست که با هواداری‌های بیجاش ازت مراقبت کنه.

مائده نخواست توی روی مادرش بایسته پس خم شد و گونه پدر بزرگ مادریش که روی ویلچر افتاده بود رو بوسید.

- خدا سایه این پدر بزرگ رو روی سرمون نگه داره!

هیچ وقت فکرش هم نمی‌کرد پدر بزرگش اینطور ساده و راحت بمیره. همه گفتن توی وان حموم سخته کرده اما میثم اعتقاد داشت حتما چیزی زده که این اتفاق افتاده. اعتقادش هم از خبر یک روزنامه بود. پدر بزرگش کم کسی نبود و مرگش خیلی‌ها رو شوکه کرد. خسته به اتاقش رفت و لباس بیرونش رو آویز کرد. اتاق کوچیک و ساده ای داشت و عزیزترین وسیله اتاقش هم همون گیتار بود. گیتارش رو برداشت و روی تخت نشست. در حالی که چهره و چشم‌های میثم توی ذهنش بود شروع به نواختن کرد.



همه چی بیهویی شد اومدی رفتی تو قلبم

اومدی واسه زخمام شدی مرهم

X نه دیگه تورو به یه دنیا نمیدم نمیدم نمیدم

بیا خاطره سازی کنیم با احساسات این دلا بازی کنیم

X بیا واسه ی همیشه دوتا عاشق بشیم

بیا قول بدیم که قلبامونو راضی کنیم

X ضربان قلبم با تو میره بالا

بگو بگو عشقم کجا بودی تا حالا

X شدی شاهزاده ی قلبم

آخه مثل تو نداریم دیگه اصلا نداریم دیگه اصلا

X ضربان قلبم با تو میره بالا

بگو بگو عشقم کجا بودی تا حالا

X شدی شاهزاده ی قلبم آخه مثل تو نداریم

دیگه اصلا نداریم دیگه اصلا

X خدا تورو واسه قلبم نگه داره عزیزم

بدجور شدم این بار گرفتارت عزیزم



X حسابشو کرده این دل با خودش وابسته

منو دیوونه کرده از بس که هی خواستت

X آره عشق اینه تو کنارم یه آرامش محضی

دلم کنارت از هیچی نترسید

X پایتم با تو بخواد بشه دیگه هرچی بشه هرچی

ضربان قلبم با تو میره بالا

X بگو بگو عشقم کجا بودی تا حالا

شدی شاهزاده ی قلبم آخه مثل تو نداریم

X دیگه اصلا نداریم دیگه اصلا

ضربان قلبم با تو میره بالا

X بگو بگو عشقم کجا بودی تا حالا

شدی شاهزاده ی قلبم آخه مثل تو نداریم

X دیگه اصلا نداریم دیگه اصلا

*ضربان قلبم- یوسف زمانی

مهناز دست یه کمرتوی چارچوب در ایستاده بود و با وجود ژستش زیاد خشن به نظر نمی اومد. آهنگ که تموم شد دوباره بی وقفه شروع به زدن آهنگی برای پدر بزرگش کرد. ریزآبادی معروف که توی



خانواده و ولایت حاج عمو صداش می‌زدن. مائده جز خوبی از این مرد ندیده بود. اون بود که اصرار داشت میثم و مائده در آینده باهم ازدواج کنند و این رو توی فکرشون انداخته بود.

با صدایی از حیاط دست کشید. هر دو زن با نگرانی به بیرون خیره شدن. وقتی دوباره صدایی نشنیدن در ظاهر خیالشون راحت بود اما در باطن می‌دونستن قرار چیزی بشه. مدتی نگذشت که صدای جیغ خدمت‌کارها بلند شد. مائده می‌خواست به سمت در بدوه که مهناز جلوش رو گرفت. با غریزه مادر بودن خطر رو احساس کرده بود و از بچه‌ش مراقبت می‌کرد. دوباره صدای جیغ...

- تو بمون من میرم ببینم چی شده.

مائده خواست مخالفت کنه اما زمان برای هردوشون ناکافی بود. صدای شکستن شیشه اومد و بعد قدم‌های تندی که به اتاق نزدیک می‌شد. در به شدت باز شد و یک مرد با صورتی پوشیده به داخل پرید. هر دو زن فریاد زدن و خواستن به گوشه اتاق پناه ببرن اما مرد پشت لباس مهناز رو گرفت. مائده به سمتش خیز برداشت و بی توجه به التماس‌های مادر که ازش می‌خواست آروم باشه سعی در دور کردن مرد داشت که یکی دیگه اومد و دختر جوون رو گرفت.

- میثم!

این غرش مائده بود که توقع داشت باشد اون فاصله به گوش میثم برسه. هر دو رو کشون کشون بردن. مهناز با غم و وحشت به دخترش خیره شده بود و نابودی اون رو نزدیک می‌دید. از اینکه دست اون‌ها به عزیزش بخوره وحشت داشت. مائده با تمام وجود هنوز عشقش رو صدا می‌زد و در ذهنش به این هم فکر می‌کرد که ای کاش عمو مالک اینجا بود. اون حتی یک لحظه به پشتیبان بودن پدرش فکر نکرد و می‌دونست اینجا بودنش باعث آسیب بیشتر می‌شد.

*** فلش بک به گذشته ***



دانشگاه مالک و منصوره شروع شد. هرچند دانشگاه هاشون باهم تفاوت داشت اما حاج خانم از همین راه رفت هم ناراحت بود.

- اگه باهم دیدار کنند چی؟ نذار مالک دانشگاه بره.

- پسر خودت که دانشگاه رو ول کرد. یک مالک که ممکن در آینده بدردتون بخوره.

- بچه ت چی؟

حاج عمو به فکر رفت. از اون روز ناصر منصوره رو می رسوند و تا آخر کلاسش توی حیاط می موند تا برش گردونه. منصوره انقدر از مالک دور بود که گاهی کاغذی بر می داشت و متنی می نوشت.

هدیه ام از تولد

گریه بود،

خندیدن را تو به من آموختی!

سنگ بوده ام

تو کوهم کردی

برف بوده ام

تو آبم کردی

آب می شدم

تو خانه دریا را نشانم دادی

می دانستم گریه چیست



خندیدن را

تو به من هدیه کردی!

شمس - لنگرودی

ولی حتی همین نامه ساده رو هم نمی‌تونست به مالک برسونه و شاید روزی یکبار هم از دور نمی‌دیدش چون اون اجازه نداشت از ساختمون بیرون بره و مالک اجازه نداشت به داخل بیاد. یک روز منصوره دیگه طاقت نیاورد. یواشکی از اتاق بیرون رفت و نگاهی به سالن انداخت که خالی از آدم بود. با همه این‌ها یواشکی از گوشه دیوار پایین رفت. خدمتکاری توی آشپزخونه بود. دقت کرد و وقتی روش اونور بود به سمت در دوید. با یواش‌ترین حالت ممکن بازش کرد و بیرون دوید.

سریع از پنجره دور شد تا کسی از پنجره نبینش. نیازی نبود به اتاق نگهبانی بره. مالک داشت به گل‌ها آب می‌داد. با دیدن منصوره آب پاش از دستش افتاد توی گل‌ها. احساس کرد داره رویا می‌بینه. منصوره به سمتش دوید و عاشق و معشوق بعد از مدت‌ها بهم رسیدن.

_ دختر چرا بیرون اومدی؟

_ دیگه طاقت نداشتم مالک، داشتم می‌مُردم!

چند دقیقه کنار هم ماندند و بعد مالک سریع جدا شد.

_ برو داخل، زود باش.

منصوره هم که اهمیت ماجرا رو درک می‌کرد با همون سرعتی که بیرون اومده بود به داخل رفت.

سمیرا با لباس اسب سواری آماده شده بود تا مالک دنبالش بیاد. چند دقیقه بعد زنگ آپارتمان زده شد. کیفش رو برداشت و سریع پایین رفت. مالک بی‌حوصله پشت ماشین نشسته بود. سوار شد.

_ سلام!



مالک زیر لب جواب داد و حرکت کردن. یکم که گذشت گفت:

_ آقا گفتن باهاتون داخل پیام و مراقبتون باشم.

_ باشه.

به باشگاه رسیدن. مالک ماشین رو پارک کرد و هر دو داخل رفتن. سمیرا که تا حالا محیط سوارکاری رو ندیده بود با لذت به دور و برزل زد. دوست هاش که باهم جایی دیگه آشنا شده بودن سمتش اومدن.

_ بالاخره اومدی؟

یکی از دخترها دم گوشش گفت:

_ اون کیه همراهت؟

سمیرا با بیخیالی گفت:

_ رانندهم.

و بعد به همراه دوست هاش حرکت کرد و مالک هم به دیواری تکیه داد.

_ بیا اسبت رو انتخاب کن.

رفت و مشغول دیدن شد. تخصصی در اسب نداشت و از نظر قیافه یک اسب کرم رنگ رو انتخاب کرد. از یایکی پرسید:

_ چرا توی مراسم من نبودی؟ یعنی این دوست دختر جدیدت تا این اندازه عاشقت کرده که نمی تونی به مهمونی مجردی بیای؟

_ هیچ زنی تا حالا روی من تسلط نداشته.



یایکی اصالت سوییسی داشت و همون اوایل ورود سمیرا باهم آشنا شده بودن سمیرا با خنده گفت:

– تو یک آدم کثیفی!

یایکی به سمتش برگشت و با شیفتگی به چشم‌های خمار و مشکیش خیره شد.

– می‌دونستی دارم به کشورم بر می‌گردم؟

سمیرا که واقعا از رفتن دوستش ناراحت میشد کلافه گفت:

– می‌خوای بری؟!

– آره درسم تموم شده.

سمیرا دلخور روش رو گرفت. یکی از دخترها صدا زد:

– بچه‌ها، بیان.

همینطور که افسار اسب‌هاشون رو در دست گرفته بودن و به اون سمت می‌رفتند یایکی گفت:

– شاید بعدها هم رو ببینیم.

– من عادت کردم تو رو ببینم برام سخته دوریت، هرچند حتی اگه تو نری من باید یک مدت دیگه به ایران برگردم.

یایکی ایستاد و به سمت سمیرا برگشت. سمیرا هم نگاهش کرد.

– تو خودت رو حروم یک پیرمرد کردی؟ در باغ خودت رو برای این مرد جوون باز کن.



سمیرا اول جا خورد بعد اومد جوابی بده اما با دیدن بچه‌ها که به سمتشون می‌اومدن سکوت کرد. برای سوار کاری رفتن. یکم زمان برد تا سمیرا به اندازه‌ای که برای روز اول نیازِ مهارت کسب کنه. عصر که داشت برش می‌گردوند پرسید:

– ریزآبادی برای تفریح فردای من چی در نظر گرفته؟

– گفته ببرمتون سطح شهر دورتون بدم.

سمیرا لبخند زد.

– روزهای تعطیل خوبی بود!

– کاش یکم زمانتون رو برای کارهاتون هم می‌داشتید.

سمیرا توی صورتش براق شد.

– منظور؟

– هیچی، درسته الان اسمش دو روز تعطیلی هست اما در طول هفته هم شما رو زیاد در شرکت نمی‌بینیم.

از کله سمیرا دود بیرون می‌زد.

– به شما چه!

مالک پوزخند زد و در حالی که از جزوندن – حرص دادن – سمیرا خوشحال بود گفت:

– راست می‌گی، به من چه!

سمیرا رو رسوند و کلافه برگشت تا استراحتی بکنه. با خودش می‌گفت: من اگه کوالا هم می‌شدم خرها می‌خواابیدن و من باید بار می‌بردم!



به اتاق برگشت. به سمت میز رفت تا از پارچه آب بخوره که کاغذی دید. برش داشت و با دیدن خط منصوره لبخند زد.

امشب

اندوه تو

بیش از همه شب شد یارم ؛

وای از این

حال پریشان

که من امشب دارم...!

حاج عمو به روی بالکن اومد و مالک رو صدا زد. مالک سریع خودش رو رسوند.

_ جانم!

_ خانم رو بردی؟

سرتکون داد.

_ آماده بشو باید بریم خونه یکی از دوستان برای تسلیت!

مالک که حسابی خسته بود چشمی گفت و دوباره به سمت ماشین رفت.

شب با اون همه خستگی وقتی برگشت حاج عمو گفت:

_ حیات رو تمیز کن فردا صبح زود مهمون دارم.



و مالک مشغول شد. فردا ظهرش توی شرکت مشغول کار بود که مردی داخل اومد. از کامندی سوالی پرسید و اون هم به مالک اشاره کرد. به سمت مالک اومد و بخ سختی فامیلش رو تکرار کرد.

_ خودم هستم.

بسته ای که همراهش بود رو بهش داد.

_ این برای شماست.

_ چیه؟

از داخل کارتون درش آورد. یک طرف غذا بود.

_ پاستا.

_ من سفارش ندادم.

ظرف رو روی میز گذاشت.

_ براتون سفارش دادن.

_ کی؟

مرد دوباره به سختی اسم ایرانی رو تلفظ کرد:

_ من... صور.. ریز... آ... آبا... ت.

مالک لبخند زد.

_ که اینطور!

تشکر کرد و مرد رفت. خندید.



_ دختر از دست تو!

غذا رو با لذت خورد و بسته رو سطل آشغال انداخت و بعد از یکم کار کتابهای زبان رو برداشت تا برای امتحان گرفتن مدرک آمادگی داشته باشه. مالک خبر نداشت که پسردایی منصوره به خانوادش اطلاع داده که برای خواستگاری بیان. ناصر هم کم کم داشت متوجه میشد که یک جای مسئله بچه دار شدنشون مشکل داره. خانواده برادر حاج خانم که از این و اون ماجرای مالک و منصوره رو شنیده بودن یکم دل دل کردن و به عقب انداختن. حاج خانم از این مسئله کلافه شد و سر حاج عمو داد و بیداد راه انداخت. حاج عمو برای اینکه آرومش کنه گفت:

_ یک مدت منصوره رو میفرستیم خونه داییش که از مالک دور باشه و به خانواده داییش، هم نزدیک بشه.

_ چرا دختر من تبعید بشه بجای اون پسره بیشعور؟

اما در نهایت کوتاه اومد. منصوره وقتی شنید گریه و التماس کرد اما فایدهای نداشت و تصمیم گرفته شده بود. وقت رفتنش حاج عمو مالک رو به بهانه ای بیرون فرستاد تا متوجه نشه. مالک که فهمید احساس کرد دیگه حتی نفس کشیدن در هوایی که منصوره باشه بهش حرام شده. ریز آبادی اجازه داد دوباره به اتاق خودش برگرده. ناصر بالاخره حرف رو وسط آورد:

_ فکر می کنی چه مشکلی داری که بچه دار نمیشی؟

مهناز که مشغول خوردن شام بود اول جا خورد و لقمه توی دهنش موند و بعد از قورت دادن لقمه گفت:

_ از کجا می دونی من مشکل دارم؟ شاید مشکل از توی.

ناصر پوزخند زد.

_ خودت می دونی می دونی که باید از تو باشه.



_ ا حالا که اینطور آزمایش می‌دیم.

ناصر یک لحظه ترسید که واقعا مشکل از اون باشه پس غرغری کرد و از سر میز بلند شد. منصوره وارد خونه دایی‌ش شد. زن دایی به سمتش اومد.

_ قربونت برم دخترم!

تا بغلش کرد منصوره زیر گریه زد. زن دایی جا خورد. با صدای گریه منصوره دوتا دختر دایی هم از اتاق‌هاشون بیرون اومدن.

_ چی شده دختر؟!

پسر دایی که می‌دونست ماجرا چیه در جواب مادرش گفت:

_ هیچی حالش خوبه!

و به شکلی گفت:

_ کمک منصوره کن که به اتاق مهمون بیاد.

خودش چمدونش رو برداشت و راه افتاد. منصوره به حکم زندان و با کمک شکلی به اتاق رفت. از طرفی ناصر از مهنار راحت نشد و در مقابل اصرارهای طولانی مدتش کلافه گفت:

_ باشه برو آزمایش بده اما به شرطی.

_ چه شرطی؟

ناصر که احساس می‌کرد با این تصمیم می‌تونه خودش رو نجات بده گفت:

_ به این شرط که اگه مشکل از تو بود بی سرو صدا که بقیه بفهمند میای بریم دنبال کارهای طلاق.



مهناز جا خورد. چه حرف تلخی بود برای یک تازه عروس. منصوره کل روز توی اتاقش مونده بود و نه با کسی صحبت می‌کرد و نه چیزی می‌خورد. زن دایی نگرانش بود و دخترها کلافه با برادرشون دعوا می‌کردن:

– تو رو نمی‌خواد، زور که نیست. بجای اینکه کمکش کنی با کسی که می‌خواد ازدواج کنه داری عذابش میدی که زن تو بشه؟ جسمش رو مال خودت کنی روحش رو می‌خوای چیکار کنی؟

اما پسر دوست نداشت این حرف‌ها رو بشنوه. کلافه بیرون رفت و یک ساعت بعد که برگشت همه برای خواب ظهر رفته بودن. به سمت اتاق منصوره رفت و در زد. جوابی نداد. دوباره در زد. صدای خفه‌ای اومد:

– بله!

در رو آروم باز کرد و سرش رو داخل برد.

منصوره با موهایی که چند روز شونه نشده بود و چشم‌هایی که زیرش گود افتاده بود و صورت خیس از اشک نشسته بود. با دیدن پسردایی روش رو گرفت. پسر داخل رفت.

– خوبی؟

جوابی نداد. روی صندلی کنار تخت نشست.

– منصوره!

باز هم جوابی نگرفت.

– چرا انقدر با من بی‌مهری آخه؟

سکوت.



_ من دوستت دارم منصوره، همیشه دوستت داشتم. توهم از من بدت نمی‌اومد. اون پسر چی داره که من ندارم؟ یک پسر روستایی فقیر چیکار می‌تونه برات بکنه که من نمی‌تونم.

جوابی نگرفت. دست توی جیبش برد و جعبه مخملی رو درآورد و سرش رو رو به منصوره باز کرد. دختر حتی برنگشت نگاه کنه.

_ ببین، حلقه‌ست، برای تو.

بغض گلوئ منصوره رو گرفت. پسر دایی جعبه رو روی میز کنار تخت گذاشت.

_ اگه این رو توی دستت ببینم برای خوشبختی ت هرکاری می‌کنم.

شب ناصر توی دیسکو مدهوش بود. مهناز از خونه بیرونش کرده بود و اون هم که به غرورش برخورد بود به جایی رفته بود که خودش رو خالی کنه. دانیال که همراهش بود گفت:

_ بلند شو دیگه نکبت! مثل چی خوردی.

ناصر قهقهه‌ای زد و دوباره شیشه رو برداشت اما دانیال ازش گرفت و گفت:

_ دست خر کوتاه.

بلند شد و کمکش کرد بلند بشه. ناصر در حالی که سکسکه می‌کرد با لحن خنده‌داری گفت:

_ دانیال هیچ‌وقت ازدواج نکن، به پسر ت هم بگو ازدواج نکنه.

دانیال در حالی که خندش گرفت بود دست ناصر رو کشید و با خودش به سمت در برد. ناصر گفت:

_ اوه چقدر زیاد خوردم، مثانه‌م پر شده.

و قبل از اینکه دانیال بتونه جلوش رو بگیره کناری...



وقتی سودابه ناصر رو روی شونه دانیال دید جیغ زد:

– یا خدا چی شده؟!

با صداش بقیه بیرون اومدن. دانیال گفت:

– نترسید فقط مدهوشه.

حاج خانم توی سرش زد و مالک رفت جلو که کمک کنه. پسر رو شناخت و یادش اومد یکبار با منصوره به مهمونی رفته بود. ناصر رو روی کولش انداخت.

– من می‌برمش.

سودابه هم دنبالش راه افتاد. حاج عمو در حالی که از شدت خجالت سرخ شده بود به دانیال گفت:

– بمون پسرم میگم ازت پذیرایی کنند.

– نه دیگه برم بهتر.

باهم دست دادن و دانیال رفت. حاج عمو کلافه گفت:

– می‌کشمش.

می‌خواست به سمت اتاق بره و حاج خانم هم می‌خواست جلوش رو بگیره که سودابه بدو بدو پایین اومد و به بقیه خدمتکارها گفت:

– آب رو آماده کنید بچه تب کرده.

اینبار حاج خانم به صورتش کوبید و بالا دوید. تب ناصر جدی نبود و یک ساعته بند اومد. ریزآبادی توی اتاق مطالعه‌ش نشسته بود و کلافه می‌گفت:



- این چه پسری بود که خدا بهم داد!

فردا صبح زود بیدار شد و سر میز دد ناصر نیست.

- اون حروم لقمه کجاست؟

حاج خانم دلخور گفت:

- اینطوری نگو به پسر.

- گوساله بجای این زاییده بودی بهتر بود. کجاست؟

سودابه که برای آوردن آب پرتقال به میز نزدیک شد گفت:

- خوابه هنوز.

- بیدارش کن.

هر دو زن نگران برخورد تلخ از حاج عمو بودن پس حاج خانم بهانه آورد:

- با اون حالش اومده بهتر بخوابه.

- زنش ازش سراغی نگرفت؟

دوباره دو زن بهم نگاه کردن. سودابه به دروغ برای آروم کردن حاج عمو گفت:

- من دیشب بهشون خبر دادم.

- خوبه.

بعد به حاج خانم گفت:



- من امروز دیرتر میرم سرکار تا حق پسرت رو کف دستش بذارم پس بیدارش کن یکم به دنیای آدم‌ها برش گردون بگو بیاد اتاق مطالعه من.

ده دقیقه بعد ناصر ترسیده به سمت اتاق رفت. دم در ایستاد و اومد در بزنه که صدای حاج عمو رو شنید و فهمید داره با تلفن صحبت می‌کنه پس تصمیم گرفت مزاحم نشه و بعد داخل بره اما کم کم صحبت‌های پدرش حواسش رو به خودش جمع کرد.

- حاجی به قربونت!

...-

- بالاخره که من تو رو می‌بینم.

...-

- تو فقط قیافت خشن اگه نه قلبت خیلی مهربون.

....-

- به این راحتی که نیست می‌ترسم زود به زود پیام حاج خانم شک کنه.

...-

- حالا ببینم چی میشه! قول نمیدم.

اما نمی‌تونه چیزی رو که می‌شنوه باور کنه. صحبت‌های حاج عمو که تموم میشه داخل میره اما داد و بیداد پدرش برایش انگار در فاصله دور اتفاق افتاده و همه حواسش به چیزی بود که شنیده بود. منصوره هم حلقه رو یکم توی دستش اینور و اونور کرد بعد از اتاق بیرون رفت به سمت اتاق پسر دایی‌ش. بدون در زدن داخل رفت. پسر که روی تخت بود و با گوشی بازی می‌کرد از جا پرید.



_ منصوره!

منصوره جعبه رو به سینه‌ش کوبید. پسر هینی کشید و شوکه زده نگاهش کرد. منصوره داد زد:

_ دیگه به معشوق یکی دیگه نزدیک نشو.

و از اتاق بیرون رفت. حالا احساس آرامش بیشتری می‌کرد. از لحاظ روحی احتیاج به یک کلبه وسط جنگل داشت که صبح توی بغل مالک بیدار بشه. یعنی میشد همچین روزی؟ ناصر به خونه برگشت و ذهنش درگیر چیزهایی که شنیده بود، بود. به مهناز محلی نداد و مهناز هم بی‌محلی کرد. حتی نپرسید دیشب کجا بودی. مالک هم اون روزها مصادف این دیالوگ بود:

آدم گاهی...

آنقدر تنها می‌شود....

و با خودش حرف می‌زند...

که تبدیل می‌شود به دو نفر!

*پاتریک دوویت

سمیرا توی خونه‌ش منتظر بود. کتلت آماده کرد و کنارش با سس دوتا قلب کشید و اسم خودش و حاج عمو رو داخلش نوشت. می‌دونست که میاد. منصوره توی خونه دایش خودش رو به کتاب خوندن مشغول می‌کرد و بیرون نمی‌اومد. زن داییش با نگرانی می‌گفت:

_ داره افسرده میشه دختر طفلک برش گردون خونه‌ش.



_ نه، زشته، خواهرم توقع داره حداقل یک ماه نگهش دارم.

اما زن دایی که حال دختر رو خوب می فهمید گفت:

_ توقع نداره زنده نگهش داری؟ این هیچی نمی خوره.

_ یکم براش خوراکی جدید ببره خوب.

زن کلافه موهای خودش رو کشید.

_ چی داری میگی؟!

_ ای بابا، خوب دخترها دورش باشن، یکم بیرون بره حالش خوب میشه.

حاج عمو به خونه سمیرا اومد.

_ فکر کردم نمیای.

در حالی که مطمئن بود میاد. حاج عمو موهایش رو بویید و گفت:

_ تو قشنگ ترین چیزی هستی که هر شب توی قلبم میتپه!

گفتم ای دل، نروی؟ خار شوی، زار شوی

بر سرِ آن دار شوی بی برو بی بار شوی

نکند دام نهد؟ خام شوی، رام شوی؟

نپری جلد شوی، بی پرو بی بال شوی؟

نکند جام دهد؟ کام دهد، از ل_*ب خود وام دهد؟



در برت ساززند، رقص کند، کافرو بی عار شوی؟
نکند مست شوی؟ فارغ از این هست شوی؟
بعد آن کور شوی، کر شوی، شاعرو بیمار شوی؟
نُکُند دل نَکَنی، دل بَکُند، بهر تو دِل دِل نَکُند؟
برود در بریار دگری، صبح که بیدار شوی؟!

#مولانا

سمیرا با ذوق دور خونه می چرخید و می گفت:
_ بیا باهم فیلم ببینیم و شیرکاکائو بخوریم.
بیا باهم بریم جنگل و کنار آتیش کنار هم بشینیم.
بیا باهم سه شب بزنیم بیرون و بستنی بخوریم.
بیا باهم بریم کنار دریا،
بشینیم ماه رو نگاه کنیم.
بیا باهم پیتزا درست کنیم.
حاج عمو شیفته کارهاش بود.



مهناز گاهی که به سمیرا فکر می کرد توی دلش می گفت:

_ سلام مرا به وجدانت برسان و اگر بیدار بود بپرس

چگونه شب ها را آسوده می خوابد ... ؟

منصوره هم توی خونه دایی اعتصاب غذا کرد و هیچ حرف، عصبانیت و تهدیدی نتونست تصمیمش رو بهم بزنه. زن دایی گفت:

_ میمیره، میمیره و تو مسئول مرگشی.

دختر دایی ها هم که طرفدار عشق بودن به دایی شون داستان های واقعی و ساختگی از مرگ و خودکشی عاشق ها می گفتن. دایی داشت نرم میشد اما پسر دایی گفت:

_ اگه برش گردونید من از این خونه میرم.

چشم بستنی به تخت طاووسم...

در اتاقی که شاه من بودم

مردِ تاوانِ اشتباهت باش...

آخرین اشتباه من بودم

منصوره می خواست به خانه بازگردد. اگرچه هنوز هم نمی توانست به راحتی کنار مالک باشد اما تصور می کرد مالک آنچنان مانند امید بود که حیف بود در کنار او از نفس بیفتد. مالک هم حال تری نداشت.

خسته ام...

از خیره ماندن



به جای خالی ات در قاب عکس ،

از پرسه هایت

در خیالم که کلافه ام میکند ،

از ناگفته هایی که

تنها "تو" بودی گوش شنوایش ،

دیگر نمیدانم خودم را به کدام راه بزنم!

به هر بیراهه ای هم زدم

پایانش "تو" بودی...!

از اون طرف ناصر بعد از هفته ای فکرهای سرسام آور تصمیم می گیره همه چی رو کف دست مادرش
بذاره. مادر در اتاقش در حال کتاب خوندن بود که منصوره در می زنه.

- اجازه هست!

حاج خانم که از بعد شنیدن ماجرای مالک رفتار نسبتا سردی با منصوره داشت بدون اینکه سرش
رو از کتاب بالا بباره میگه:

- داخل بیا.

منصوره داخل میره. اتاق اشرافی که همه اثاثیه ش از چوب گردو و بقیه هم رنگ طلایی داشت. روی
مبل می نشینه.

- چیزی هست که باید بهت بگم.



- آگه اومدی از درباره مالک صحبت کنی اصلا حوصله ندارم.

ناصر آب دهنش رو قورت میدی.

- نه، راجع به حاج باباست.

مادر سرش رو بالا میاره و کنجکاو نگاهش می کنه. صداقت رو توی چشم هاش می بینم و کتاب رو کنار می ذاره. عنوان *کویر* روی کتاب به چشم می خوره.

درسته که میگویند صبر کن درست میشه، اما به قول جناب ابتهاج:

خون می چکد از دیده در این کنج صبوری

این صبر که من میکنم افشردن جان است...

حاج خانم در طول قدرت داشتن همسرش از پشت صحنه عنان و زمام امور رو در دست گرفت سهم مهم و بزرگی از قدرت داشت، به نحوی که تنها با فشار او به سادگی و بسیار راحت شوهرش برای مقابله با برادرش اقدام کرد و وقتی حاج عمو برای راه اندازی شرکت تردید داشت نه تنها شوهرش رو وادار به این کار کرد بلکه طلاهاش رو برای این کار فروخت. از اون طرف بالاخره دایی منصوره از حال خواهرزادش ترسید و گفت:

_ آماده بشو که پیش خانوادت برگردی.

بعد از مدت ها منصوره یک لحظه شاد پیدا کرد. چمدونش رو که باز نکرده بود آورد و دایی هم که می خواست قبل از اومدن پسرش کار رو تموم کرده باشه برای یک ساعت دیگه بلیط گرفته بود و دختر رو به فرودگاه برد. شب منصوره که اومد. حاج بابا پیش سمیرا بود و حاج خانم از شدت غصه بیرون نیومد. ناصر هم دیسکو بود پس فقط خدمتکارها به استقبال اومدن و... مالک! منصوره مدت نسبتا خوبی اونجا بود پس کسی به دایی سخت نگرفت. یعنی حاج خانم که...



اون شب حاج عمو بچه هاش رو دور خودش جمع کرد. اون که دو روزی بود حاج خانم رو افسرده می، دید فکر کرد با این کار حالش بهتر میشه اما تغییری اتفاق نیفتاد. حاج عمو سعی کرد مشکل دیگه ای رو هم حل کنه پس رو به مهناز گفت:

– کی من بابا بزرگ میشم؟

مهناز دست از غذا خوردن کشید و به ناصر نگاه کرد که با غذاش بازی می کرد و نصبت به حرفها بی تفاوت بود.

– راستش... حاج بابا... خودمون هم نمی دونیم.

اگه وقت دیگه ای بود بقیه اعضا خونه کنجاوی می کردن اما اینطور نبود.

– نمی دونید مشکل چیه؟

– نه.

ممنصوره که تا حدی داشت نگران میشد گفت:

– چرا به دکتر مراجعه نمی کنید.

ناصر با پوزخند گفت:

– چون می ترسه مشکل از اون باشه طلاقش...

حاج بابا چشم غره ای به اون رفت که آب دهنش رو قورت داد و ساکت شد. به مهناز که از خجالت سرخ شده بود نگاه کرد.

– به این چرت و پرت ها اهمیت نده. یک دکتر برید تا اگه مشکلی بود سریع حلش کنیم.

وقتی دید جواب نمیدن گفت:



– براتون وقت بگیرم؟

باز هم جواب ندادن. دوباره پرسید:

– وقت بگیرم؟

مهناز آروم گفت:

– وقت بگیرید.

حاج بابا با خیال راحت گفت:

– خوبه!

و مشغول خوردن شد. اون شب مالک داشت سمیرا رو می‌رسوند. سمیرا توی ماشین داشت تجدید آرایش می‌کرد.

– این آرایش دوباره برای چی؟

– شاید ریزآبادی بیاد.

و دوباره مشغول شد.

– می‌دونستی حاج خانم ساعت‌های بیکاری‌ش رو کتاب می‌خونه؟ ولی شما همه وقت خودت رو سرگرم کارهای مسخره می‌کنی.

سمیرا اول جا خورد و بعد کلافه گفت:

– به شما ربطی داره؟



– خوب می‌دونم با ولخرجی‌ها با وجود پول زیادی که حاج عمو بهت می‌ده مقروض شدی و دوباره از حاج عمو پول گرفتی. حتی شنیدم از حاج عمو پول می‌گیری و قرض دوستت یایکی رو میدی. از حاج خانم طلا بیشتر داری. هر روز یک لباس تنته. حاج عمو نمی‌فهمه اما من کاملاً متوجه هستم که تو داری عمو رو می‌چاپی و بعد میری.

سمیرا از رفتار مالک همیشه ساکت جا خورده بود.

– نمی‌ترسی من به ریزآبادی بگم.

– بگو، هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. دستش توی پوست گردوی، اگه بخواد من رو اخراج کنه به حاج خانم میگم.

در اصل اتفاقات اخیر آنچنان روی ذهن مالک فشار آورده بود که با سر به سر سمیرا گذاشتن سعی داشت خالیش کنه. دوباره ادامه داد:

– کاش حداقل طوری لباس می‌پوشیدی که آبروی ایران و ایرانی رو نبری. نمی‌دونم حاج عمو چرا به لباس و دوست‌ها گیر می‌ده.

– مگه دوست‌های من چشونه؟!

درسته مالک راننده ریزآبادی بود اما سمیرا هم کسی نبود جز یک زن صیغه‌ای.

– یا فساد اخلاقی‌شون بیداد می‌کنه یا مشکل روانی دارند و از ادب و نزاکتشون هم که نگم برات. کلافه شد.

– حداقل من با دختر صاحب کارم نمی‌گردم که بعد موقعیتم در خطر بیفته.

– با دختر مجرد صاحب کار گشتن بهتر از با مرد متاهل گشتنه.



سمیرا داشت کم می آورد.

_ فقط خود ریزآبادی می تونی به من گیر بده.

_ حاج عمو کوره، کور.

سمیرا سعی کرد از خودش دفاع کنه:

_ مگه قرار جلوی من رو بگیره؟! همین که شوهرم یک پیرمرد برای عذابم کافی نیست؟

_ پس تعجب آور نیست بگن شما با افراد دیگه هم هستید.

برای سمیرایی که خودش می دونست برای اینکه همچین کاری نکنه چه سختی کشیده این حرف سخت اومد:

_ تو به من تهمت می زنی؟

_ من دارم چیزی رو که از رفتار و طرز زندگی شما میشه حدس زد رو میگم. شکما در امور شرکت هم دخالت دارید، در امور تجاری دخالت دارید، متوجه نیستی که بقیه متوجه دخالت تو و ارتباطتون میشن؟

سمیرا گوش های خودش رو گرفت.

_ کافی، کافی نمی خوام بشنوم.

نیازی هم به گفتن نبود چون به در خونه رسیدن. سمیرا پیاده شد و در رو بهم زد و داخل رفت. برای خودش آب قندی زد و خورد تا حالش بهتر بشه. درست حدس زده بود که حاج عمو میاد. نیم ساعت بعد زنگ رو زدن و سمیرا سعی کرد با لبخند در رو باز کنه.



حاج عمو دست سمیرا رو در دست گرفت.

- قشنگ من چطوره؟

سمیرا نیشخند زد.

- دیشب انقدر درگیر مشکلات خانوادگی بودی که من رو اصلا یادش نبود. همش توی فکری بودی. به من هم کیف نداد.

- مگه به تو بودن با یک پیرمرد کیف می داد؟

تخس جواب داد:

- بیشتر از وقتی که همون پیرمرد حواسش به من نباشه.

ریزآبادی به حاضر جوابی زن خندید.

- وای از دست تو!

وقتی که سمیرا رو واقعا دلخور دید گفت:

- ناراحت نباش دیگه! بلند شو باید باهم یکجایی بریم.

- کجا؟

حاج عمو که فکر می کرد رگ خواب سمیرا رو داره و می تونه خرش کنه گفت:

- جایی که تو از همه جا بیشتر دوست داری کجاست؟

در اصل این سمیرا بود که ریزآبادی رو تیغ می زد. لب هاش به لبخند باز شد.

- کلوپ؟



- کلپ.

پیرمرد تا قبل از آشنایی با سمیرا کلپ نرفته بود.

- خودم می‌رم به مالک زنگ می‌زنم تا موقع شما لباس عوض کن.

کت و شلوار پوشید و سمیرا هم بلوز نازک و یاسی رنگ، کروات داری پوشید. دامن کوتاه جیگری رو تنش کرد و به موهایش جلا زد. دوست نداشت دوباره مالک رو ببینه. اون هم با این تیپ. مالک زنگ در رو به صدا در آورد.

- سمیرا بدو.

سمیرا کیف شب بنفش رنگش رو برداشت و کفش های پاشنه بلند کالباسیش رو بوسید. به عادت ایرانی آرایش کرده بود و لاک کالباسی رنگی زده بود. دستش رو دور بازوی حاج عمو حلقه کرد و با خودش فکر کرد:

- حیف من به این جوونی و زیبایی باید با این پیرمرد راه برم.

خودش جواب خودش رو داد:

- تو اصلا اگه با این مرد نبودی خواب این لباس و زندگی رو می‌دید؟

ماشین ریزآبادی جلوی در بود و مالک هم سوارش بود. نگاهی به اون ها انداخت و پوزخند زد.

- مرتیکه هول!

پیاده شد و در رو براشون باز کرد. اول سمیرا سوار شد و بعد حاج عمو.

- برو کلپ.



مالک به این خوش اشتهايي توی دلش خندید و به اون سمت رفت. از اون طرف حاج خانم مستقیم به سمت آپارتمانی که می دونست حاج عمو داره راه افتاد. به آپارتمان که رسید دست کلیدش که از هر در متعلق به همسر یکی داشت رو در آورد و در رو باز کرد. بوی عطری که سمیرا قبل از رفتن به خودش زده بود به استقبالش اومد. برق‌ها خاموش بود و فکر کرد خونه هستن و خوابیدن.

برق رو روشن کرد و سالن رو خالی دید. در رو پشت سرش بست و داخل رفت. همه جا رو گشت تا به اتاق که تخت دو نفر داشت رسید. در نگاه اول چیز مشکوکی بنظر نمی اومد اما با باز کردم در انواع لباس های زنانه و هدیه های ریز آبادی رو مشاهده کرد. در حالی که توی دلش رخت می شستن گوشی رو برداشت و به خونه زنگ زد.

- الو ناصر.

...-

- سلام! من و بابات امشب دیر میایم خونه نگران نشید.

...-

- نه چیزی نیست. مشخص میشه امشب.

...-

- قربانت! با خواهرت هم دعوا نکنی.

...-

- فعلا!

انقدر منتظر موند که صدای ماشین و خداحافظی مالک رو شنید. یکم بعد در باز شد و خنده های یک دختر جوون توی صدای شیطننت های یک پیرمرد گم شده بود. تمام وجود حاج خانم پر از درد شد.



دستش رو مشت کرد و لب به دندون گرفت. اون توی اتاق روی تخت نشسته بود و قبل از اومدن اون ها برق های هال رو خاموش کرده بود. از لای در دید که همسرش دختر جوون رو روی مبل هل داد. سمیرا منشی دفتر ریزآبادی در حالی که هوشیاری پایینی داشت قهقهه زد و پاهاش رو روی دسته مبل انداخت.

- یک تخم مرغ بپز بهم بده.

حاج خانم اخم کرد. حاج عمو توی خونه دست به سیاه و سفید نمی زد.

- چشم شما جون بخواه! بذار برم لباس عوض کنم میزنم.

- الان بزن.

ریزآبادی که می دونست سمیرا با کسی شوخی نداره در حالی که زیر لب می خوند به سمت آشپزخونه رفت. زنش تاقت نیاورد و بیرون رفت.

- مبارکتون باشه آقا هادی، چرا خبر ندادید که خدمت برسیم برای تبریک.

سمیرا چشم هاش رو نیمه باز کرد و حاج عمو وحشت زده برگشت.

- حاج خانم!

پوزخند زد.

- پس انقدر هوشیار هستی من رو بشناسی.

به سمیرا نگاه کرد.

- هه! دختر همسن منصوره خودم. خجالت نمی کشید واقعا؟

سمیرا روی مبل درست نشست و دستش رو روی دسته گذاشته.



- خیلی خوب بابا سخت نگیر. دیگه پیرمرد که دعوا کردن نداره.
- حاج خانم کلافه به سمتش رفت و چونش رو گرفت.
- تو یکی حرف نزن که دارم برات.
- دستش رو کنار زد.
- برای فشار خونتون خوب نیست حاج خانم.
- دستش رو بالا برد که حاج عمو سریع عقبش کشید.
- آروم باش زن.
- کنارش زد.
- دست به من نزن.
- مدتی هر دو سکوت کردن.
- بد کردی ریزآبادی. بدی کردی!
- اومد بره که حاج عمو جلوش رو گرفت.
- تو رو خدا گوش کن! اصلا مگه من می تونم از تو بخاطر این بگذرم.
- سمیرا که تقریبا هوشیار شده بود گفت:
- اون موقع ای که برام موس موس می کردی هم از این حرف ها می زدی؟
- ریزآبادی که فهمید مکان خوبی برای صحبت نیست به حاج خانم گفت:



- بیا بریم خونه.

- خفه شو! من خونه میرم اما تو اینجا می مونی تا تکلیفت رو با این زنکه س×ل×ی×ط×ه مشخص کنم.

سمیرا با هامون سر نترس همیشگی و بیخیالی که بخاطر مدهوشی سراغش اومده بود گفت:

- تند رو بابا بیا من برات مشخص کنم. ما حتی اسم بچه هامون رو انتخاب کردیم.

حاج عمو عصبانی داد زد:

- دهنش رو ببند سمیرا.

سمیرا از جا پرید و به سمتش رفت.

- چی گفتی؟! دوباره تکرار کن.

ریزآبادی توی بد وضعیتی گیر افتاده بود. حاج خانم پوزخندی به هردوشون زد و بیرون رفت.

خونه ریزآبادی چنان محل جنگ و دعوا شد که تا چهار روز بعد هیچ کدوم از افراد خانواده یاد مالک و منصوره نیفتاده بودن. اون‌ها هم از این حالت استفاده کرده بودن و منصوره هر روز به بهانه ناراحتی از اتفاق‌های خونه به مالک پناه می‌برد. بالاخره شب چهارم منت‌کشی و التماس‌های حاج عمو تا حدی جواب داد.

- حاج خانم تو عشق منی! دلیل زنده بودن منی! تو جوونیت رو به پای من ریختی! مگه می‌شه چشم من جز همسرم کسی رو ببینه. اون یک زن چند روزه اما تویی که سلطان قلب منی. اخم کنی من می‌میرم. بخندی من شادم. اگه تو نباشی من نیستم. به نفست بندم می‌فهمی!

- پس نفسم رو بند آوردی حالا برو به دیگری بند باش. بند بازی شدی آقای ریزآبادی.



- نگو اینطور دلم می‌شکنه. همین چهار روز پنج کیلو وزن کم کردم.

زن رو به روی پنجره ایستاد.

- حتما غذاهای زن جوونت بهت نرسیده.

اما خودش هم می‌دونست که به زودی کوتاه می‌اد. قصد جدایی نداشت و فقط می‌خواست شوهر رو مجازاتی کنه تا دوباره این اشتباه رو تکرار نکنه. از طرفی می‌خواست پای سمیرا رو هم از زندگیش بکنه. در حالی که به التماس‌های مرد گوش می‌داد چشمش به مالک و منصوره زیر درخت افتاد. آتیش به جوشش گرفت و لب به دندون گزید. فکر اینکه دختر اصیل با اون پسر یلاقبا ازدواج کنه روانش رو بهم می‌ریخت.

- فقط یک راه هست که می‌تونم ببخشم. بی تردید و توجیح.

فرداش سمیرا که اجازه نداشت به شرکت بره خسته از این دوری طولانی خواست به خونه شوهرش زنگ بزنه اما مناسب ندید. کلافه نشسته بود و فکر می‌کرد تا اینکه به ذهنش رسید یکی از کارمندهای شرکت رو پیدا کنه و از حاج عمو اطلاعات بدست بیاره. دفترچه تلفنش رو برداشت و نگاهی به لیست شماره‌ها انداخت. چشمش به اسم مالک خیره موند. می‌دونست تلفن اتاق سرایداری که مدتی بود مالک در اون زندگی می‌کرد. زنگ زد.

- بله!

- سلام آقای مالکی!

سعی داشت معدبانه رفتار کنه که مالک یاد اون شب نیفته.

- سلام شما؟

از اینکه اون رو شناخته تعجب کرد چون چندبار در هفته باهم دیدار می‌کردن.



- سمیرام.

- سلام سمیرا خانم خوب هستید؟ در خدمتم!

مالک هم قصد دعوا نداشت.

- ممنون! درباره آقای ریزآبادی.

احساس کرد نیاز به توضیح بیشتر نیست. مالک هم فهمید و صداش رو پایین آورد:

- والا چهار روز بود که خونه میدون جنگ شده بود اما از دیشب سر و صداها خوابید.

- باید شوهرم رو ببینم.

مالک دلش خواست پوزخند بزنه اما ادب کمیاب سمیرا این اجازه رو بهش نداد.

- حاج عمو که از خونه‌ش بیرون نرفته و فکر نکنم حالا حالاها بره. شما هم که اینجا اومدنتون به صلاح نیست.

سمیرا با انگشت‌های بازی می‌کرد. از بیخیالی مالک متعجب شده بود.

- خواهش می‌کنم یک پیغام از طرف من بهش بدید.

- در خدمتم!

- بگین سمیرا برات دلتنگ شده، اگه تا فردا بیای که هیچ اما اگه نیای لوازم رو جمع می‌کنم و جایی میرم که دیگه نتونی پیدام کنی.

مالک روی تختش نشست و بعد از خمیازه ای جواب داد:

- چشم، می‌گم.



- حتما الان بگین.

مالک با همون بیخیالی گفت:

- می‌گم.

*** فلش بک به آینده ***

حال مائده اصلا خوب نبود. دختر تی تیش مامانی رو چه به این سختی‌ها؟ باباش رفته بود و عمه منصوره‌ش توی خونه پنهان شده بود. حال مادرش هم خوب نبود اما از مائده خیلی قوی‌تر بود. از اون طرف میثم مدام زنگ می‌زد و پیام می‌داد. زنگ‌هایی که رد می‌شد و پیام‌هایی که بی‌جواب می‌موند. انقدر دختر توی تاریکی وجودیش تنها موند تا اینکه فکر شیطانی به ذهنش اومد. پیغام میثم رو باز کرد.

- مائده تو رو خدا! اگه من رو نمی‌خوای ببینی مشکلی نیست اما بگو کجا هستی! مائده دارم سخته می‌کنم.

گوشی رو به ذهنش نزدیک کرد.

- سلام میثم خوبی؟ ما اومدیم خونه پدر بزرگ مادریم. آدرسش رو برات می‌فرستم بیا.

مهناز شنید و لبخند زد. می‌دونست میثم دواي درد مائده و شاید اون اتفاق‌های وحشتناک خونه رو فراموش می‌کرد. اون شب قرار بود به دوهمی بره اما آنقدر به اون دو جوون اعتماد داشت که براشون غذا درست کنه و تنهامون بذاره. میثم که از در خونه داخل اومد. صورتش می‌درخشید. از پیدا کردن دوباره مائده خوشحال بود. مهناز می‌دونست همه این‌ها می‌تونه نقشه‌ای از پدر میثم باشه اما دوست نداشت با درگیر این مسائل شدن به خودش و خانوادش آسیب بیشتری بزنه.



- سلام میثم جان! بیا داخل که مائده منتظرته.

برعکس انتظارش مائده هم لباس عوض کرده بود و با خوشحالی از عشقش استقبال کرد. مهناز با خیال راحت تنهامون گذاشت اما اضطراب مادرانه باعث شد توی دروهمی مدام با خودش کلنجار بره و هیچی نفهمه. در آخر به دلیل این بی احتیاطی خودش رو به باد ناسزا گرفت و زودتر به سمت خونه برگشت. همش نگران بود وقتی در رو باز می‌کنه صحنه وحشتناکی ببینه اما در رو که باز کرد صحنه وحشتناک‌تری دید.

نفهمید چطور به آمبولانس زنگ زد و چه زمانی به اولین بیمارستان رسیدن. نفهمید دکتر کی گفت:

- معده‌هاشون رو باید شست و شو بدیم.

کم حال خودش بد بود بلکه باید این خبر تلخ رو به خانواده میثم هم می‌داد. مهناز مثل همه افرادی که سمیرا رو می‌شناختن از این زن وحشت داشت اما اون زمان وحشتش از مالکی که عاشق پسرش بود بیشتر بود. اولین بار نبود خودش رو بی پناه می‌دید چون ناصر هیچ وقت پشتیبانه‌ای براش نبود. بالاخره از پرستار اجازه گرفت.

- می‌شه یک زنگ بزnm؟

با زنگی که زد در عرض نیم ساعت زن و مرد نگران اومدن. سمیرا زودتر رسید اما مالک اصلا طاقت نداشت.

- بالاخره زهر خودتون رو ریختید؟

از صداش و طرز جلو اومدنش لرز به دل مهناز افتاد. مالک مرد چهارشونه ای بود که همین چند روز پیش ناصر رو زیر مشتش و لگد گرفته بود. با همه این‌ها قبل از مرگ ریزآبادی همه اون رو ترسو و سربه‌زیر می‌نداختن. سمیرا به دفاع از مهناز برخاست. این زن توی سخت‌ترین شرایط هم خودش رو نمی‌باخت.



- بسته مالک.

مالک چند قدمی عقب رفت و دستی توی موهایش کشید اما دوباره خشمگین برگشت.

- وای بحالتون اگه یک تار مو از سر پسر کم بشه. بلایی سرتون میارم که...

سمیرا دید اگه اینطور ادامه پیدا کنه تا چند ثانیه دیگه مالک همه چیز رو لو می‌ده. کلافه بلند شد و مقابلش ایستاد.

- بسته دیگه، دهنت رو ببند.

مالک مفهوم کار سمیرا رو درک می‌کرد اما عصبانیت زیاد باعث می‌شد سلول‌های مغزش به درستی کار نکنه. در حالی که گریه‌ش گرفته بود عقب رفت. خیلی وحشتناک بود که اون دختر شونزده ساله اینطور خودش و عشقش رو با قرص‌هایی که توی ماست قاطی کرده بود تا مرز مرگ پیش می‌برد. خودش زودتر از میثمی که خوشنود از خلوت عاشقانه شون زیاد ماست و خیار خورده بود بهوش اومد و خیلی راحت اعتراف کرد.

مادر و پدر انقدر به خودشون پیچیدن که پسر بیدار شد. اما هنوز آرامش نگرفته بودن که میثم اصرار کرد:

- باید مائده رو ببینم.

مامانش گفت:

- می‌خواهی کسی رو که مسمومت کرده ببینی؟

- خودش گفت مسموم کرده؟

انگار اصلا جا نخورده بود.



- آره خودش گفت.

بی توجه کفش هاش رو پوشید.

- میثم!

- اون توی شرایط سختی مامان!

سمیرا که قطع کرد مالک هم بلند شد. پیراهنی روی لباسش پوشید و بیرون رفت. وارد خونه که شد منصوره به استقبالش اومد.

- مالک!

لبخند زد.

- حاج عمو رو کار دارن.

بعد به اتاق دو نفرشون رفت و در زد.

- بله!

- مالکم.

ریزآبادی بیرون اومد و در رو بست تا مالک حاج خانم رو نبینه.

- بله!

به آرومی گفت:

- پیغامی از طرف سمیرا خانم براتون دارم.

مرد در رو کامل بست و هر دو کمی دور شدن. به آرومی گفت:



- بگو.

مالک پیغام رو داد. حاج عمو کمی فکر کرد بعد گفت:

- بهش زنگ بزن و بگو پس فردا به دیدنش میام.

مالک از این حجم بیشعوری ریزآبادی تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و پایین رفت.

رفت و خبر رو به سمیرا داد. سمیرا با شنیدن خبر یک نیشخند گوشه لبش نشست.

- دارم برات حاج خانم.

مالک آماده شد تا به دانشگاه بره. امروز تاریخ ایران داشتن. با یادآوری ایران آهی کشید. واقعا هیچ جا ایران نمیشد. استاد سر این درس از مالک استفاده می کرد چون بیشتر از بقیه بلد بود.

* در دوره صفوی از نظر کمی کتاب های تاریخی زیادی نوشته شده اما بعضی از مورخان بر این باورن که از نظر کیفی خوب نبوده.*

مالک با جدیت و لذت می نوشت. درس تاریخ ایران بهترین زمانی بود که بتونه به غارتنهایی خودش پناه ببره و یک ساعتی ریلکس کنه.

* ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبیات ایران و انقلاب ایران: میگه تاریخ نگاری در دوره صفوی منحل شده اما ما قبول نمی کنیم چون ایشون آشنایی کامل با متون صفوی پیدا نکرده است.*

مالک خبر نداشت وقتی بیخیال می نوشت ریما از چند میز عقب تر دستش رو زیر چونه ش گذاشته و نگاهش می کنه.

* توجه بیش از حد به تاریخ قبل از اسلام رو ما در زمان صفوی می بینیم.

از نشانه های دیگه تاریخ در دوران صفوی می بینیم که سبک نقالی بالا میره.



حالا این کتاب و نویسنده‌ها رو یادداشت کنید که بعدا بدردتون می‌خوره.

عالم آرای صفوی *یدالله شکری*

عالم آرای شاه اسماعیل *منتظر صاحب*

مالک تمام سعی‌ش رو می‌کرد اون یک ساعت به چیزی فکر نکنه اما به هرجای نگاه می‌کرد منصوره رو می‌دید.

*تاریخ عمومی زیاد میشه که معمولا از کیومرث شروع می‌کنند

اولین کتاب تاریخی توسط یک پادشاه در این دوره ایران نوشته میشه: تذکره شاه تهماسب

ارایه های ادبی رواج پیدا می‌کنه

توجه به بیان خواب‌ها

تاثیر پذیری از تقدیرگرایی*

واقعا به هرجا نگاه می‌کرد منصوره اونجا بود. تا یک مو هم‌رنگ موهای منصوره می‌دید، اگه لباسی هم‌رنگ لباس منصوره، اگه...

*تأویل‌گرایی=بر اساس آیات و روایات و احادیث درستش می‌کنه *توجیح کردن*

رویا پردازی

غالیانه=مبالغه

سعی در تضعیف رقیبان سیاسی در قسمت کتاب

فارسی نویسی



راه یافتن لغات مغولی به متون تاریخی*

بعد از کلاس مالک که بلند شد ریما هم بلند شد و پشتش راه افتاد. مالک کلاس دیگه ای هم داشت. به خوابگاه دوست‌هایش رفت تا لوازمش رو برداره که بعد از کلاس به خونه برگرده. بنی دوستش که اهل دانمارک بود، خواب بود. تعجب کرد، چون معمولا این ساعت‌ها کلاس داشت. با هم اتاقیش سلام و احوال پرسى کرد و به کلاس رفت. امتحان داشت. بچه‌ها داشتن صحبت می‌کردن:

_ بچه‌های سال قبل می‌گفتن هفتاد عدد سواله.

_ اگه اینطور بود اعتراض می‌کنیم.

استاد اومد و همه بلند شدن. جابجاشون کرد.

_ استاد چند سواله؟

_ هشتاد عدد.

بچه‌ها یادشون رفت که قبل چی می‌گفتن:

_ پارسال هفتاد سوال بود استاد.

_ همه‌ش تستی هست.

شروع کردن، بنظر بد نمی‌اومد. سوال‌ها آسون بود زودتر تموم کردم و بیرون رفتم.

به خونه برگشت و از راه دور نگاه کرد به جایی از دیوار که به اتاق منصوره می‌رسید.

شبیه مه شده بودی!

نه میشد در آغوش گرفت، و نه آن سوی تو را دید.



تنها می شد در تو گم شد؛ که شدم.

چشم واکردم از تو بنویسم

لای در باز و باد می آمد

از مسیری که رفته بودی داشت

موجی از انجماد می آمد

ریسمان امیدش که پاره شد با حسی سرشار از درماندگی به رویا پردازی روی می آورد. فردا به دانشگاه
که برگشت ریما رو جلوی خودش دید.

- های!

- های!

با لبخند گفت:

- بیا کارت دارم.

- چی؟

با همون لبخند گفت:

- باید نشسته بهت بگم؟

- مهمه؟

سر تکون داد.

- خیلی.



_ همیشه بعد از کلاس؟

ریما مخالفت نکرد.

_ بله که همیشه.

_ پس بعد از کلاس می بینمت.

مالک که رفت ریما با ذوق کاغذها رو توی دستش فشرد. بعد از کلاس بین راه ریما رو دید.

_ الان وقت داری؟

_ آره، بریم بوفه دانشگاه؟

ریما قبول کرد و کنار هم راه افتادن. از این همراهی ریما توی آسمون قدم میزد. اما مالک با خودش فکر می کرد: آخه این دختر از من چی می خواد!

به بوفه که رسیدن مالک دوتا قهوه و کیک سفارش داد.

_ شما ایرانی ها همیشه توی بوفه همین رو سفارش می دید.

_ پس با ایرانی های زیادی کافه اومدی.

ریما در حالی که مثل همیشه لبخند میزد گفت:

_ ایرانی ها جذاب!

مالک جوابی نداد. از همین این فرهنگ بدش می اومد.

_ حالا بفرمایید چی شده.

_ بذار قهوه رو بیارن بعد.



مالک بی صدا خندید و دل ریما رفت. تا آوردن قهوه مالک توی خودش غرق بود و ریما نگاهش می کرد. قهوه رو که آوردن ریما همینطور که قول داده بود به حرف اومد:

_ شنیدم توی یک شرکت تجاری کار می کنی.

_ بله.

این چیزی نبود که همکلاسی ندونه اما حرف بعدی متعجبش کرد:

_ اما مدرک لازم رو نداری.

_ شما از کجا میدونید؟

ریما لبخند زد. عاشق این مدل صحبت کردن مالک بود. تنها همکلاسی که رسمی صحبت می کرد.

_ دیگه، دیگه.

_ نه واقعا شما از کجا می دونید؟ این حقه منه بدونم.

ریما تردید داشت که بگه یا نه اما بالاخره گفت:

_ دوستاتون گفتن.

_ چرا باید همچین مسئله ای رو به شما بگن؟

ریما سکوت کرد. نمی تونست بگه من انقدر درباره شما پرسیدم که این رو شنیدم. نمی تونست بگه قسم می خوردم که به شما نگن. خجالت نمی کشید اما غرورش...

_ می خوام پیشنهادم رو بگم یا نه؟

_ بگین.



ریما با امیدواری و کمی ترس از مخالفت مالک گفت:

– من می‌تونم به شما آموزش بدم.

– شما؟

ریما سریع از کیفش مدارکش رو درآورد. مالک بررسی کرد. چقدر مدرک و گواهی تجاری داشت.

– ماشالله!

– چی؟

سرتکون داد.

– هیچی، هیچی!

– خوب حالا از من چه توقعی دارید؟

– من می‌تونم به شما آموزش بدم، با مدرک.

مالک خیلی دنبال همچین مدرکی بود اما فعلا هزینه‌هاش نمی‌خورد.

– من هزینه‌اش رو نمی‌خوام.

ابروهای مالک بالا پرید.

– پس؟

– در مقابل شما مدتی توی شرکت من کار کنید.

مالک صورتش درهم شد.



- چی شد؟ مشکلی هست؟

- مشکل اینه که من باید زودتر به کشورم برگردم.

دل ریما ریخت.

- چی؟! چرا؟!!

مالک اول مکث کرد بعد با تردید شروع به گفتن کرد. از حمایت حاج عمو و برگشتنشون گفت. ریما فکر خوبی به ذهنش رسید.

- خوب چرا همراهشون برید؟ اگه این مدارک رو بدست بیاری می‌تونی توی شرکت من کار کنی و یک آپارتمان هم در خدمتتون می‌ذارم.

ناصر منصوره رو زیر لقد گرفته بود انقدر زد که خودش هم خسته شد. منصوره که دیگه نای جیغ زدن نداشت و مطمئن بود صدایش به کسی نمی‌رسه فقط ناله می‌کرد.

- احمق! مالک هم مرده! حیوون‌تر از اون نمی‌تونی پیدا کنی؟

کم کم به مهنار داشت احساس حالت تهوع دست می‌داد. ناصر خسته که شد منصوره رو ول کرد و سراغ کمدش رفت. کل لباس‌هاش رو از کمد و کشوش بیرون ریخت و چندتاش رو پاره کرد. بعد سراغ بقیه اتاق رفت و هرچی رو تونست خراب کرد. در آخر همه پول‌هاش رو برداشت و بیرون رفت. کسی خونه نبود و بهترین وقت که با یک حرص ساده خشمش رو خالی کنه. منصوره با بغض به شکلات‌هایی که مالک آورده بود و زیر پای ناصر له شده بود نگاه کرد. نامه‌های عاشقانه مالک هم پاره شده بود. در اصل عصبانیت ناصر از آزمایش دادن مهنار بود. قبل از آزمایش مهنار گفت:



_ این یک بازی دو سر باخته. گفتی اگه مشکل از من باشه طلاق بگیرم، اما اگه مشکل از تو هم باشه من طلاق می‌گیرم.

مالک و ریما به شرکت ریما رفته بودن و اونجا مدارک رو دید تا مطمئن بشه برای خودشون هست.

_ این شرکت از کجا؟

_ پدرم.

مالک که فکر کرد به ریما ارث رسیده گفت:

_ خدا بیامرزشون!

_ چی؟

خندش گرفت و توضیح داد:

_ دعا برای آمرزش روح.

_ زنده هستن.

مالک تعجب کرد و ریما که متوجه شد ماجرا چیه توضیح داد:

_ خواستن تجربه کسب کنم پس این شرکت رو به نام من زدن.

مالک لبخند زد اما برگ‌هاش ریخته بود. یادش اومد پدرش حتی یک تراکتور برای خودش نداشت.

_ نظرت چیه؟

_ چرا می‌خوای این کار رو برای من کنی؟

ریما جوابی رو که آماده کرده بود گفت:



_ تو شاگرد اول کلاسی پس فکر کردم هوشت بهترین گزینه برای کاری هست که من باید درش پیشرفت کنم.

بنظر مالک کاملاً قانع کننده بود. مالک فکر می کرد اینطور می تونه مستقل بشه و لندن بمونه و بعد از مدتی وقتی سر و سامون گرفت منصوره رو خواستگاری کنه. از اون طرف سمیرا کلاس طراحی لباس ثبت نام کرد.

_ اگه حاج خانم برنده بشه باید قید همه این ها رو بزنم.

به فردا فکر کرد که قرار بود ریزآبادی بیاد. مالک هم به فکر فردایی بود که رو به روش بود.

حتی بزرگ ترین ها هم يك زمانی مبتدی بوده اند

و کسی باورشون نداشته ؛

از برداشتن قدم اول نترس و فقط شروع کن .

سمیرا میوه و مواد غذایی گرفت که بهترین میز خوراکی رو آماده کنه. حاج خانم که برگشت حال منصوره رو دید و به صورتش کوبید.

_ یا خدا چی شدی؟!

منصوره در حالی که پتو رو روی سرش می کشید با بغض گفت:

_ خوبم!

حاج خانم سمتش رفت و سعی کرد پتو رو از سرش برداره.

_ دختر دارم سخته می کنم دردسرهام کم نیست بگو چی شده؟

پتو رو کنار زد و صورت زخمی ش رو نشون مادرش داد.



– پسرت زده، خوبه؟ پسرت.

دل حاج خانم فرو ریخت. درد خودش کم بود؟ همون جا نشست به گریه کردن.

مفت هم بوسه ام نمی ارزد

وای از این عشق های دوزاری

هی فرار از دو سوی خود رفتن

آخ از این مردهای اجباری...

مهناز هم منتظر جواب آزمایشش بود. ناصر اومد و متوجه شد که مهناز براش غذا درست نکرده. قهر بود. برای خودش غذا سفارش داد و پرسید:

– برای توهم سفارش بدم؟

مهناز جوابی نداد.

– آزمایش چی شد؟

باز هم جوابی نداد. ناصر کلافه بالا رفت. همین دیروز بود که روی مهناز هم دست بلند کرده بود. چندین سیلی چپ و راست صورتش زده بود و بعد با دمپایی زدش. وقتی مهناز داشت از زیر دستش فرار می کرد چند ضربه کمر بند خورد و روی زمین افتاد. زیر سیلی های بعدی ناصر جیغ می زد که یک دست ناصر روی دهنش قرار گرفت و... به دیدن خانوادش نرفت تا کسی حالش رو نبینه. هنوز هم فکر می کرد می تونه زندگیش رو نگه داره.

از اون طرف سمیرا دوش گرفت. موهای خیسش رو به سرعت خشک کرد. تاپ و شلوار دو تیکه بنفش پوشید و رژ لب سوسنی رنگی زد. عطر دلخواه ریزآبادی رو مورد استفاده قرار داد و به تلفن که



مالک می‌گفت خودم دنبالتون میام جواب داد. تا مالک بیاد موهایش رو ساده پشت سرش جمع کرد. آیفون زنگ خورد.

- بله!

از اون آیفون‌های قدیمی بود.

- مالکم سمیرا خانم.

- الان میام.

کیف کوچیک بنفش رو برداشت و بیرون زد. در ورودی رو که باز کرد مالک رو تکیه زده به ماشین دید.

- سلام!

مالک سرش رو بالا آورد تا جواب بده. یک لحظه با دیدن سمیرا آب دهانش خشک شد اما سریع به خودش اومد و در سمت کمک راننده رو باز کرد.

- بفرمائید!

سمیرا سلانه سلانه با اون کفش‌های پاشنه بلند مسی رنگ جلو رفت. اون دیگه می‌دونست مالک جایگاه ویژه‌ای در خونه شوهرش داره و در آینده هم به قدرت دست پیدا می‌کنه پس با اون مثل *پادو* ها رفتار نمی‌کرد و جلو می‌شست. مالک حرکت کرد.

- شما خوب هستید آقای مالکی؟

- ممنون! به لطف شما!

چند دقیقه بعد به رستورانی که قرار داشتن رسیدن. ریزآبادی همه صندلی‌های بیرونی رستوران ساحل رو اجاره کرده بود تا در تنهایی حرف بزنند. سمیرا با لبخند به سمتش رفت و مالک همون دم



ماشین منتظر فرمان ایستاد اما با دیدن مراسم اون دوتا زن و شوهر جلف روش رو گرفت. نفهمید
چقدر به دریا نگاه کرد که حاج عمو صداش زد:

- مالک!

به اون سمت نگاه کرد. با دستش اشاره زد.

- بیا اینجا.

بدو بدو به اون سمت رفت.

- جانم آقا!

- توهم بشین.

سمیرا متعجب و معذب به همسرش نگاه کرد اما چیزی نگفت. مالک هم گیج نشست. ریزآبادی
نگاهی به هردوشون انداخت و گفت:

- باید چیزی رو بهتون بگم.

دو جوون بیشتر متعجب شدن. هرچی فکر می‌کردن چیزی توی زندگی‌شون نبود که بهم ارتباطی
داشته باشه.

- سمیرا باید با مالک ازدواج کنه.

سکوتی جمع کوچیکشون رو گرفت. موج‌های دریا که به ساحل برخورد می‌کرد اعصاب همیشه
ناراحت سمیرا رو زخم می‌زدن.

- چی گفتی؟!

- این تصمیم من و حاج خانم. اینطور صلاح دیدن تا سایه تو رو...



به سمیرا نگاه کرد.

- از زندگی من و سایه مالک رو از سر منصوره کم کنند.

مالک حتی توانایی پلک زدن هم نداشت اما سمیرا خنده عصبی کرد و بلند شد و رو به ساحل ایستاد.

- عالییه! عالی! خوب من رو به اون پیرزن فروختی.

- مراقب حرف زدنت باش. اون پیرزن مادر بچه های منه.

سمیرا

دست به کیفش برد و بسته سیگاراش رو در آورد. در حالی که هنوز عالییه عالی رو تکرار می کرد یک سیگار توی دهنش گذاشت.

- فندک.

مالک دست به جیبش برد و فندک رو روی میز گذاشت. سمیرا اومد فندک رو برداشت و نگاهی به مالک کرد و دوباره به حالت قبلیش برگشت.

توی سکوت گذشت. حاج عمو به مالک نگاه کرد.

- اون حق انتخاب و اعتراض داره اما تو نه. دوست نداری که به اون روستا برگردی و زیر گاوها رو تمیز کنی؟

دیگه جای احتیاط نبود مالک شکسته بود. شکستنی هم که مراقبت نمی خواست. بلندتر جوری که سمیرا هم بشنوه گفت:



- اما اگه این خواسته رو قبول کنید هم هرچی بهتون دادم رو می‌تونید نگه دارید. هم مالک رو توی یک شغل بهتر می‌ذارم و خونه هم براتون می‌خرم.

فلش بک به آینده

مائده صندلی عقب نشسته بود و سرش رو به پنجره تکیه داده بود. میثم هم کنار مالک نشسته بود. مالک دختر رو مورد خطاب قرار داد:

- مائده جان، من دارم می‌برمتون بخاطر اینکه که حال هردوتون مساعد نبود، یک وقتی سوتفاهم نشه.

مائده در حالی که با خودش فکر می‌کرد چطور میشه مردی با این شعور همچین بلاهایی سرش خانوادش آورده باشه گفت:

- نه، اختیار دارید!

تازه یک روز از تلاشش برای کشتن میثم گذشته بود اما خانواده میثم به روش که نیارندن هیچ، حتی اجازه میدن باهم باشند. مالک به باشگاه اسب سواری رسوندشون و خودش هم به کافه باشگاه رفت. میثم مشغول سواری با اسب ترکمن سفید رنگش بود که دید یک مرد کت و شلواری، بدون کروات و با ریش و موهای مرتب پشت میز پدرش نشست.

- سفید کردی ما رو بترسونی؟

مرد خندید. چند سال پیش با مالک آشنا شده بود. از لحاظ عقیدتی فرق می‌کردن اما دوست‌های خوبی بودن. پرونده‌ها رو تحویلش داد. چندین پرونده از قاچاق مواد مخدر.

- ناصر ریزآبادی.



_ بله.

مرد کنجکاو به مالک نگاه کرد.

_ چرا این‌ها رو به من میدی؟

مالک با صداقت گفت:

_ نمی‌خوام به ایران برگرده.

متوجه حرفش شد و بعد به سمت دو نوجوونی برگشت که اسب سواری می‌کردن.

_ ولیعهدت کدومه؟

مالک در حالی که به سیگارش پک میزد گفت:

_ اسب سفیده.

*** فلش بک به گذشته ***

سمیرا باورش نمی‌شد این صدای بی حس همون همسر عاشقش باشه. با خودش به شرایط فکر کرد. به آرزوهایش فکر کرد که همه بر باد خواهد بود و حالا فقط قرار بود زن یک پادو بشه. یکدفعه از اوج به زیر انداخت. شاید اینطوری می‌تونست یک زندگی آبرومند داشته باشه اما اون اموال هادی... آهی کشید و به سمت میز برگشت. رئیس شرکت به دخترک فقیر بد کرده بود و به زودی بد می‌دید.

- باشه.

در مقابل نگاه متعجب دو مرد نیشخندی زد. باید انتقام بگیره. انتقام آرزوهایش رو.

- من با آقای مالکی ازدواج می‌کنم. هر وقت تو بخوای. فقط به همه قول‌هات باید عمل کنی.



مالک که آخرین امیدش رو از دست داده بود سرش رو بین دست‌هاش گذاشت و شروع به گریه کرد.
ریزآبادی اخم کرد.

- مرد باش پسر.

سمیرا نتونست تحمل کنه.

- مرد اگه تویی بقیه زن باشند با غیرت ترن.

حاج عمو اول از ضایع شدنش کلافه شد بعد در حالی که می‌خندید توی دلش از اینکه قرار این دختر
چموش رو از دست بده افسوس خورد.

- از همین حالا جانب داری ها شروع شد؟

بلند شد.

- به دفتر عاقد بریم تا صیغه رو باطل کنیم. حاج خانم و ناصر منتظر هستن.

سمیرا که بلند شده بود تکونی نخورد اما مالک التماس آمیز گفت:

- حاج عمو.

- بلند شو.

در حالی که دست‌هاش می‌لرزید بلند شد. ریزآبادی فهمید پشت فرمون نشستن کار مالک نیست
پس گفت:

- شما عقب بشینید تا باهم آشنا بشین من می‌روم.

سوار شدن. سمیرا به بیرون خیره شده بود و جوری رفتار می‌کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اما مالک
سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و ناله می‌کرد. به یک دفتر رسیدن. هر سه داخل رفتن. حاج



خانم با اخم به سمیرا که با اون تیپ مکش مرگ ما با غرور داخل می‌اومد نگاه کرد و لب گزید. ناصر که برای اولین بار سمیرا رو می‌دید با خودش گفت.

- حیف این که زن مالک بشه.

سلام کم جونی داد اما سمیرا بی توجه به بقیه نشست. عاقد اومد. صیغه رو باطل کرد و گفت:

- برید بعد از عده عروس خانم بیان.

تا خود عاقد نفرت پاهای کسی نای حرکت نداشت. ناصر بلند شد و حاج خانم هم پشت سرش برخاست. حاج عمو به اجبار بلند شد و به سمیرا گفت:

- واحد تو برای زندگی تون خوبه. بعد از عقد به نامتون می‌کنم.

بیرون رفتن. سمیرا به مالک نگاه کرد اما نگاه مالک به زمین بود.

- اگه قرار باشه شروع دوباره ای داشته باشیم باید باهم آشنا بشیم.

اهمیتی بهش نداد.

- من هم به اندازه تو از این اتفاق ناراحتم اما چاره نیست، شاید هم چاره‌ش همین باشه. به هر حال این تنها راه تو بود اما تنها راه من نه. قرار هم نیست بخاطر افرادی که قبلا توی زندگی مون بودن الان خودمون رو عذاب بدیم.

وقتی باز هم جواب نگرفت گفت:

- من بیرون منتظرتم.

سمیرا که رفت مالک چند دقیقه به فکر گذروند. بالاخره بلند شد و بیرون رفت. چند پسر داشتن مزاحم سمیرا می‌شدن. سمیرا بدون توجه به اون‌ها گوشه خیابون ایستاده بود و با بند کیفش بازی



می‌کرد. وقتی متوجه شد اون پسرها دیگه مزاحمش نمی‌شن به عقب برگشت که مالک رو پشت سرش دید.

- پس تصمیمت رو گرفتی؟

مالک جوابی نداد و جلوی یک تاکسی رو گرفت.

- شما به خونه تون برید.

- تو می‌خوای چیکار کنی؟

در ماشین رو باز کرد و می‌خواست سوار بشه اما بعد برگشت و گفت:

- فکر نکنم درست باشه امشب به اون خونه بری پس بیا و توی یک اتاق تنها بخواب.

و بدون اینکه منتظر جواب باشه نشست. مالک انقدر گیج بود که به خودش اجازه فکر کردن نمی‌داد و نشست. آدرس رو دادن و ماشین حرکت کرد تا به آپارتمان رسیدن. هر دو پیاده شدن و مالک کرایه رو حساب کرد. سمیرا به سمت دررفت و متوجه مالک شد که سرپله‌ها ایستاده بود. با جدیت گفت:

- بیا داخل.

مالک تکونی خورد و همراهش رفت. سمیرا برق‌ها رو روشن کرد. روی میز یک گلدون کریستال با گل‌های پژمرده بود. گلدون رو برداشت و توی سطل خالی کرد.

- یعنی از الان تو برام گل میاری؟

لحنش بوی تمسخر می‌داد. مالک بی توجه گفت:

- من کدوم اتاق برم.

- رو به روی اتاق من.



مالک رفت تا اتاق رو پیدا کنه. دیوارهای اتاق با شاخه و برگ‌های خشک درخت تزئین شده بود و نشون می‌داد دختر سلیقه خوبی داره. روی تخت نشست و به اشک‌هاش اجازه خروج دوباره داد تا سمیرا با لباس بلند سفید رنگی داخل اومد.

این خوبه؟

مالک فقط نگاهش کرد.

- روز عقد با حاج عمو برام گرفتش اما نداشت بیوشم. گفت وقتی رسمی عقدم کنه استفادهش کنم. می‌تونم توی مراسمون بیوشمش.

- چی توی فکرت؟

- تو توی فکر می!؟

کم خودش دردرس داشت که مسخره کردن‌های این دختر بیشتر روی اعصابش می‌رفت. سمیرا که حالش رو فهمید لباس رو روی میز گذاشت و گفت:

- می‌دونی وظیفه قلب چیه؟!؟

- عاشق شدن.

سمیرا با آرامشی که مالک تا حالا درش ندیده بود گفت:

- این درست نیست چون ما وقتی عاشق میشیم اول مغزمون انتخاب میکنه و اون عشق تو قلب زندگی میکنه یعنی عشق از مغز شروع میشه و تو قلب زندگی میکنه.

- کاش کسی که می‌خواد توی قلبم زندگی کنه لیاقتش رو داشته باشه.

با چشم اشاره کرد.



- بلند شو یک فکری برای شام کن. می‌خوام ببینم دست پختت چطور بعدها می‌شه بهش امیدوار بود یا نه.

مالک از بیخیالی سمیرا خنده ش گرفت.

- این چه نونی بود که حاج عمو توی دامن ما انداخت.

بلند شد و به آشپزخونه رفت تا ببینه چه لوازمی برای آشپزی موجود. سمیرا هم قهوه گذاشت و تا خورش نازخاتون درست بشه باهم یک قهوه خوردن. مالک با پوزخند به سمیرا خیره شده بود.

- چته؟

- به سلامتی "گرگ" تا دید چوپان خوابه زوزشو کشید تا نگن از پشت خنجر میزنه.

با خشم به جلو خم شد.

- داری به من طعنه می‌زنی؟

- بفرض آره.

سمیرا در حالی که دست‌هایش از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- یاد بگیر جلوی سمیرا دهنتم رو کنترل کنی تا بد ندیدی؟

مالک نه هیچ وقت حوصله بحث و دعوا داشت و نه جراتش رو.

- یاد می‌گیرم.

سمیرا از عقب نشینی به سرعتش جا خورد و دوباره سر جاش نشست. شام رو در سکوت خوردن و مالک به اتاق رفت تا بخوابه. اما خواب کجا بود؟ تا صبح به دنبال راهلی فکر کرد. هر نظریه رو کامل بررسی می‌کرد و بعد کنار می‌انداخت. آخر سر همون نظر قبلی راضی‌ش کرد.



_ مدرک تجاری رو از ریما می‌گیرم و قبل از عقد شرکت رو عوض می‌کنم.

تا ظهر مالک از اتاقش بیرون نیومد و سمیرا هم سعی داشت با کارهای خونه خودش رو سرگرم کنه. شاید اون زن بدکار و بداخلاقی بود اما در کارهای خونه مهارت قابل توجهی داشت و هوش بالا و ذهن فعالی داشت. بالاخره حوصله‌ش سر رفت و به سمت در اتاق مالک رفت. بی درزدن بازش کرد. مالک روی تخت نشسته بود و به عکسی توی کیف پولش خیره شده بود. نیم نگاهی به سمیرا کرد و دوباره به کارش ادامه داد. سمیرا با قدم‌هایی استوار به سمتش رفت و عکس رو از دستش کشید. با دیدن منسوره پوزخندی زد.

- خوش سلیقه هستی ها!

بعد عکس رو پایین آورد.

- اما دیگه تموم شد. از این به بعد همسرش تو من هستم پس حق نداری حتی اسم دختر دیگه ای رو بیاری.

و عکس رو جلوی چشم مالک پاره کرد. مالک از جا پرید.

- چه غلطی می‌کنی زنکه؟

سمیرا خورده‌های عکس رو روی سر پسر ریخت.

- شولولولو! حالا دیگه باهم عروسی کردید.

مالک با عصبانیت زن رو هل داد.

- احمق!

سمیرا با جدیت جلو رفت و سیلی به صورت پسر زد. دو دقیقه نشد که هر دو به جون هم افتادن. مشت و لگدهای مالک در مقابل جسارت و غرور سمیرا چیزی نبود که آسیب زن باشه. مالک نفهمید



چی شده که چنگال‌های دخترتوی گلویش فرو رفت و چند نفس عمیق کشید تا تنفسش به مشکل برنخورده. ناخون‌ها به اندازه پنج میلی وارد گلوی پسر شد و وقتی در اومد هجوم خون رو به دنبال داشت.

زیر ناخون‌های سمیرا خون نشسته بود و مالک با بهت نگاهش می‌کرد. سوزش شدیدش بدن پسر رو به لرز در آورده بود و ضعف کرده بود. روی تخت نشست و دستش روی گردنش بود که خون هنوز به سمت پایین پیوسته حرکت می‌کرد. سمیرا با آرامش و بی رحمی خون گوشه لبش رو پاک کرد و رفت تا برای پسر باند بیاره. مالک اونجا فهمید که در مقابل این وحشی باید مطیع باشه.

فرداش مالک یقه‌ش رو با یک دستمال گردن بست و به سمت خونه حاج عمو رفت تا ببینه منصوره خبرها رو داره یا نه. خونه ایران حاج عمو باغ بزرگی بود که دیوارهای بلند و ساختمونی عظیم با دو در داشت. سالن پذیرایی بزرگ و یک سالن کوچیک خانوادگی با اتاق غذاخوری و چهارده اتاق. سرایدار با خوشحالی گفت:

- کجایی پسر؟ منصوره شهر رو بهم ریخت.

با خیال راحت نفسی کشید.

- سلام خوب هستید؟ آره یک کاری پیش اومده نشد خبر بدم.

- علیک سلام عزیز. برو داخل تا دختر رو دق ندادی.

مالک وارد خونه شد و سالن رو خالی دید. نمی‌دونست کجا بره که حاج خانم از آشپزخونه بیرون اومد.

- انقدر که تو رو داری حاج عموت نداره.

سرش رو پایین انداخت و سلام کرد.



- علیک! هنوز چیزی درباره رابطه تو و سمیرا بهش نگفتم. فعلا هم نگو چون مطمئنم همه تلاشش رو می‌کنه جلوی این اتفاق رو بگیره.

یک پسر از کنارش بیرون اومد. حاج خانم دستش رو روی شونه پسر حدود چهارده- پونزده ساله گذاشت.

- دنیل پسر آقا آرمین هستن برای تعطیلات تابستونی پیش ما می‌مونند.

فهمید که باید برادر دانیال باشه. مالک سلام کرد و دانی هم جواب زیر لبی داد و به گاز زدن سیب توی دستش مشغول شد. مالک دوباره پرسید:

- من چیکار کنم؟

- فعلا برو اتاق بالا رو برای دنیل خان آماده کن.

مالک از خدا خواسته بالا رفت و سعی کرد با سرو صدا اومدن خودش رو نشون بده اما بعد فهمید این سرو صداها ممکن از طرف هرکسی باشه پس بهانه دیگه ای پیدا کرد.

- لوازم اضاف رو انبار بذارم حاج خانم؟

خودش می‌دونست باید اینکار رو کنه اما نقشش جواب داد و منصوره با ذوق در رو باز کرد. مالک احساس کرد دختر با اون مانتوی مسی و مغنه مشکی که نشون تازه برگشتنش از بیرون می‌داد هیچ وقت از ذهنش بیرون نمی‌ره. بعض گلوش رو گرفت اما لبخند زد. منصوره به سمتش پرواز کرد اما صدای محکم مادرش باعث شد بایسته:

- منصوره!

سرجاش ایستاد. هر دو چند لحظه بهم خیره موندن.

- کجا بودی؟



مالک نتونست جوابی بده و فقط نگاهش کرد.

- مالک دیوانه شدم!

- منم خیلی وقته دیوانه شدم!

دختر با بعض خندید. مالک به داخل اتاق رفت تا تمیزش کنه. وقت ناهار به دستور حاج عمو حق نداشت سر میز بشینه و بعد هم دوباره به بیرون فرستاده شد. نمیخواست به خونه اون دختر بره پس گشتی توی شهر زد و شب برای خواب به خونه برگشت

فردا صبح قبل از بیدار شدن سمیرا بیرون رفت. دانشگاه داشت. بعد از کلاس به ریما اشاره کرد و باهم به بوفه رفتن.

_ من مشکلی ندارم از کی شروع کنیم؟ فقط من به شدت عجله دارم. قبل از رفتنم باید همه چیز درست بشه.

_ از فردا شروع می‌کنیم. چهار مدرک برات در نظر گرفتم. شما کی می‌خوان برید؟

مالک توضیح داد:

_ بخاطر مشکلات این قرارداد اخیر به احتمال زیاد پنج ماه دیگه.

_ خوب من هر کدوم از این مدرک‌ها رو در یک ماه بهت میدم. البته اگه از امتحانش سربلند بیرون بیای.

مالک سری تکون داد. سربلند بیرون اومدن از امتحان برای اون مثل آب خوردن بود. هر امتحانی!

می‌دونست باید به خونه سمیرا برگرده. دستور حاج عمو بود.

مثل ماهی معلق از قلاب



زیر بارِ الاغ‌ها مردن

بر چلیپای تخت‌ها مصلوب

با خودت در اتاق‌ها مردن

سمیرا تازه بیدار شده بود.

_ ا تو بیرون بودی؟

مالک محلش نداد و به اتاقش رفت. یک ساعت بعد سمیرا داد زد:

_ غذا حاضر.

دوست داشت نره اما گرسنه بود. غذا رو که خوردن مالک خواست به اتاقش برگرده که سمیرا گفت:

_ من می‌خوام فیلم ببینم توهم اگه دوست داری بمون نگاه کنیم.

متوجه نمیشد این اصرارهای سمیرا برای چیه. فیلم رو گذاشت و خودش مشغول شد. مالک هم روی مبل نشست. فیلم جن گیر بود.

_ امشب می‌خوام دیسکو برم میای؟

_ چرا باید باهات بیام؟

سمیرا در حالی که سیگار رو گوشه لبش می‌داشت گفت:

_ شاید حالت بهتر بشه.

مالک پوفی کشید و چیزی نگفت.

_ حالا میای یا نه؟



– جهنم هم با تو نمیام.

سمیرا زیر لب گفت:

– لیاقت نداری.

بلندتر گفت:

– پس حداقل فردا باهم بریم دور بزنیم.

با اخم نگاهش کرد.

– چرا باید این کار رو بکنیم؟

– چون من حوصله‌م سر رفته.

صدای مالک دوباره داشت بالا می‌رفت:

– خوب خودت تنهایی بیرون برو.

– اما ما باید رابطه‌مون رو بهتر کنیم.

مالک از جا پرید و داد کشید:

– خیلی جدیش کردی، برای چی باید بیشترش کنیم؟

– برای انتقام.

این حرف رو سمیرا شمرده شمرده و آروم گفت. مالک اول جا خورد بعد مطیع نشست تا حرف‌های سمیرا رو بشنوه. هرچی بود سمیرا تونست مالک رو راضی کنه. هرچند که نقشه سمیرا حداقل تا رفتن به ایران طول می‌کشید. یک رسوایی بزرگ. اما مالک نقشه بهتری داشت.



– من خودم یک نقشه دارم اما تو درش جا نداری.

– بگو شاید جا کردیم.

نقشه رو که شنید فهمید واقعا در این نقشه جایی نداره و حرفی از انتقام درش نیست اما گفت:

– نقشه خوبیه، من حمایت می‌کنم.

– برای تو چه نتیجه‌ای داره.

سمیرا سعی کرد گولش بزنه:

– حالا می‌فهمی، فعلا تو دنبال نقشه‌ت برو.

مالک سر تکون داد و به فکر فرو رفت. سمیرا گفت:

– و...

سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد.

– و چی؟

– بیا باهم دوست باشیم.

مالک چند ثانیه نگاه کرد بعد همینطور که بهش زل زده بود سر تکون داد.

– باشه.

– نبودت رو چطور برای منصوره توجیح کردن؟

– اون اجازه نداره به حیاط بیاد، من هم اجازه ندارم به سمت ساختمان برم پس متوجه نمیشه.



هر دو یکم سکوت کردن بعد سمیرا گفت:

_ ساعت کلاس‌ها رو به من بگو تا بدونم کی نمی‌تونم در دسترس باشی.

مالک ساعت کلاس‌ها رو گفت:

_ ساعت کاریم هم که می‌دونی، توهم که اخراج شدی. برای این کلاس‌های مدرک هم باید وقت بذارم.

حاج خانم و حاج عمو دعوا می‌کردن:

_ باید اون دختر و مالک رو اخراج کنی.

_ بست کن دیگه.

حاج خانم حق به جانب داد زد:

_ دست بر نمی‌دارم، اون هرچی مال من بود رو ازم گرفت.

حاج عمو دستش رو بالا می‌بره، زنش داد می‌زنه:

_ اگه جرات داری، اگه مردی بزنی.

حاج عمو دستش رو پایین میاره و میگه:

_ نمی‌زنم اما مالک رو اخراج نمی‌کنم.

حاج خانم به عقب هلش میده.

_ برو بمیر!



و خودش از اتاق مطالعه بیرون میره. حاج خانم سرد شده بود، خیلی! بعد از شنیدن گرم بودن حاج عمو با دیگران بد سرد شده بود. همون روز مهناز با درخواست طلاق پیش حاج عمو اومد. از اون طرف منصوره داشت نامه‌های عاشقانه می‌نوشت. سالگردشون نزدیک بود. دوازده نامه عاشقانه برای دوازده ماه عاشقی. خوشحال بود که قوانین دیدارشون کمتر شده. انگار خانواده نرم شده بودن و با ازدواجشون داشتن کنار می‌اومدن. شاید هم خشونت ناصر باعث این تغییر شد.

اگه اینطور بود از ناصر متشکر بود. موند نامه‌ها رو کجا بذاره تا مالک سورپراز بشه. یاد اتاق خودش افتاد. از خونه بیرون رفت و خودش رو به اتاق نگهبانی رسوند. مالک نبود اما می‌دونست تا چند ساعت دیگه باید بیاد چون می‌خواستن اصطبل رو تعمیر کنند. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و کوله مالک توجه‌ش رو جمع کرد. می‌دونست مالک دفترچه‌ش رو توی زیپ سوم می‌ذاره. نامه‌ها رو اونجا جای داد و سریع بیرون رفت. با کلی شوق و ذوق منتظر مالک موند.

برای اینکه بتونه متوجه ورود مالک بشه روی صندلی راحتی کنار استخر نشست و مشغول مطالعه شد. خیلی کم حواسش جذب کتاب میشد. کتابی که خاطرات خود نوشته *خانم دوباری* همنشین پادشاه فرانسه لویی پونزدهم بوده. با ورود مالک کتاب رو کنار گذاشت. مالک متوجه اون نشد و مستقیم به اتاقش رفت. منصوره هم جوری که جلب توجه نکنه به اون سمت رفت و پشت در اتاق قرار گرفت و درزد.

_ بله!

صدای مالک ته مایع‌های خشونت داشت، چیزی، که منصوره کم ارزش شنیده بود. در رو باز کرد و داخل رفت و کشیده گفت:

_ سلام!

مالک با دیدن منصوره لبخندی زد که بنظر منصوره غمگین می‌اومد.

_ سلام بانو!



منصوره روی تخت نشست و مالک مشغول عوض کردن پیراهنش با تیشرت کهنه‌ای شد تا راحت‌تر کار کند. منصوره روش رو گرفت و از خجالت سرخ شد. کار مالک که تموم شد گفت:

– میشه دفترچه‌ت رو به من قرض بدی؟

در حالی که قلب منصوره تند تند می‌زد مالک خم شد از توی کیفش دفترچه‌ش رو در بیاره. بجای دفترچه نامه‌ها توی دستش اومد. با تعجب به نامه‌ها نگاه کرد و وقتی متوجه نگاه منصوره شد فهمید کار اونه اما برای چی؟

– این...!

– سالگردمون مبارک عشقم!

مالک لبخند زد و جلو رفت.

– مرسی عزیزم! این مسائل باعث شده بود یادم نمونه.

– حق داری!

مالک می‌دونست این روزها به اصطلاح سختگیری خانواده پابرجاست اما در اصل اجازه دارند آخرین روزها رو باهم بگذرونند پس گفت:

– می‌خوای بیرون بریم؟

منصوره با اشتیاق و تردید نگاهش کرد.

– میشه؟

– مهناز خانم با درخواست طلاق اومده بود پیش بابات. حاج عمو و حاج خانم الان رفتن خونه اون‌ها که مهناز رو راضی کنند آشتی کنه، فکر نکنم به این زودی بیان.



می‌دونست خدمه خبر رو می‌رسوند، مخصوصا سودابه.

_ باشه پس من میرم آماده بشم. ماشین چی؟

_ ماشین دست حاج عموست. یکبار بد بگذرون پیاده بیا.

لبخند زد.

_ پیاده اومدن با تو رو به هواپیمای خصوصی داشتن هم ترجیح میدم.

بهش خندید. منصوره که رفت مالک رو به آسمون آه کشید.

بیرون که رفتن منصوره شروع به توضیح کرد:

_ خونه ایرانمون رو دارن بازسازی می‌کنند، دوبلکس با هزار متر زیر بنا. قرار سه خدمتکار زن و پنج کارگر مرد داشته باشیم.

_ لابد یکی از اون کارگرهای مرد من هستم.

منصوره با ناراحتی نگاهش کرد.

_ اینطوری نگو.

مالک دیگه حرفی نزد. شب که به خونه سمیرا برگشت سمیرا گفت:

_ حدس بزن چیکار کردم.

_ چیکار؟

سمیرا کیفش رو باز کرد و مالک با دیدن کیف پراز دلارش گفت:

_ این‌ها از کجا؟ دزدی کردی؟



– دزدی چیه! از ریزآبادی گرفتم.

بعد خودش ادامه داد:

– بهش گفتم من پر خرج‌تر از اونم که این پسر با حقوقش بتونه راضی‌م کنه اون هم قرار شد تا چند ماه بهم پول بده.

– خوبه پس می‌تونی خودت برای خودت خرج کنی.

بعد او مد به اتاقش بره که صدای پوزخند سمیرا رو شنید. به سمتش برگشت. با خودش فکر دختر الان می‌گه پس تو چیکاره‌ای باید خرجم رو بدی و فلان اما سمیرا گفت:

– واقعا فکر کردی من انقدر ولخرجم که نمی‌تونم با حقوق کم تو بسازم؟ من این‌ها رو ازش می‌گیرم که اگه یک روز از کار بیکارمون کرد که احتمالش خیلی زیاده چیزی داشته باشیم که توی کاری بزنیم.

مالک از این نبوغ سمیرا جا خورد.

– تو چند سالته؟

سمیرا خندید. خنده‌ش دیدن شدن دندون‌هایش با یک صدای تند و خشنی بود.

– میای بازی؟

– کارت؟

سمیرا سر تکون داد و مالک هم قبول کرد. سمیرا فکر این پسر در بازی انقدر مهارت داشته باشه. مالک پرسید:

– خانواده داری؟

– نه فقط تو داری!



صورت مالک از ناراحتی درهم شد. تازه یادش اومد حتی خانواده‌ای نداره که عروسش رو پیشش ببره.

_ من ندارم!

سمیرا اول متوجه حرف مالک نشد و بعد ناراحت از حرفی که زده بود گفت:

_ شرمنده!

_ مهم نیست. از خانوادت بگو.

بعد از چند هفته یاد خانوادش افتاد. چقدر کم ازشون خبری می‌گرفت یا خبری می‌فرستاد.

_ خونه مادر بزرگم زندگی می‌کنیم هرچند که خودش دیگه زنده نیست. یک مادر دارم چهل و سه سالشه تا چند وقت پیش راننده تاکسی بود و الان استراحت می‌کنه. یک داداشم دارم درس خونده اما مهارتش جای دیگه‌ای بوده و چرم دوز، هر دو فکر می‌کنند مهاجرت کردم به اینجا برای همین باید بمونم.

_ که اینطور.

یکم بازی کردن بعد سمیرا گفت:

_ شنیدی ریزآبادی قرار ما رو به یک ماه عسل اجباری بفرسته؟

چشم‌های مالک گرد شد.

_ جدا؟! کجا؟!

_ سوییس.

مشتش رو به زمین کوبید.



_ لعنتی! می‌خواد من رو از منصوره دور کنه.

_ اصلا جز منصوره به چیز دیگه ای فکر می‌کنی؟

مالک خوند:

من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم

من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش

فرداش مالک که رفت سمیرا تصمیم گرفت یک سر و سامونی به زندگی‌ش بده. این نوع زندگی اعصابش رو خورد کرده بود. قبلا حداقل وقتی ریزآبادی می‌خواست بیاد به زندگی‌ش می‌رسید. بلند شد و مشغول شد. لوبیا پلو گذاشت و آخرهای پختش یک قاشق پودر گل سرخ اضاف کرد. خونه رو جارو زد و گردگیری کرد. ظرف، ها رو شست و جاساز کرد و شیشه‌ها رو تمیز کرد و برق انداخت. تغییر دکور ریزی به خونه داد و بعد خودش حموم رفت و تمیز و سرحال بیرون اومد.

موهایش رو بالا بست و آرایش ملایمی کرد. چون دوست نداشت مالک فکر کنه برای اون نقشه داره لباس پوشیده‌تر از همیشه پوشید. یک تاپ دوبند قرمز که روش رویی سفید داشت و دامن بلند قرمز با قلب‌های زرد. زنگ در رو زد. تعجب کرد. کی بود این موقع روز؟ به سمت در رفت.

_ بله!

جوابی نیومد. آروم لای در رو باز کرد.

_ هی!

پسر همسایه‌ش بود. نگاهی به سر و پاش انداخت.

_ به به سمیرا خانم!



سمیرا به خودش اومد و خواست در رو ببندد که پسر دستش رو روی در گذاشت.

_ کجا با این عجله؟

_ دستت رو بردار تا نشکستمش.

پسر پوزخند زد. سمیرا اومد خشونت به خرج بده که پسر گفت:

_ دیدم خونه ت محل عبور و مرور آقایون شده گفتم شاید برای من هم وقت داشته باشی.

سمیرا زیر دستش زد و بعد از جدا شدن دستش در رو بست و به در تکیه داد. دختری با اون قدرت کم به گریه کردن فاصله داشت. این چه بلایی بود که سرزندگی خودش آورده بود؟

شب مالک که اومد حال سمیرا هنوز بد بود.

_ خوبی؟

_ آره.

مالک بر اثر تجربه می‌دونست که داره دروغ می‌گه اما علاقه‌ای به نگران حال این زن بودن نداشت. به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد از بوی سیگار بیرون اومد.

_ سیگار می‌کشی؟

سمیرا نگاهش کرد.

_ ایراد داره؟

جلو رفت.

_ به من هم میدی؟



پاکت رو سمتش گرفت. مالک سیگار رو گرفت و روی مبل رو به روش نشست.

- این مدت حاج عمو ازت خبری نگرفت؟

- محل سگ هم بهم نداشت.

بعد به مالک زل زد. نگاهش که طولانی شد مالک پرسید:

- چیه؟

- توهم بدک نیستی ها.

مالک اول پوزخند زد و بعد خندید اما جوابی نداد و سمیرا نفهمید این واکنش رو باید در چه معنی بدون.

- بریم بیرون؟

این دومین باری بود که سمیرا پیشنهاد می داد پس مالک دلش نیومد قبول نکنه.

- بریم.

سمیرا فقط شلوار پوشید و یک کت سفید. مالک هم لباس بیرونی پوشید و باهم حرکت کردن. چون ماشین نداشتن اولین کافه ای که دیدن وارد شدن و پشت میز نشستند. قهوه سفارش میدن. مالک می پرسه:

- چرا زن حاج عمو شدی؟

سمیرا میگه:

- بخاطر پول.



– بهش خیانت هم کردی؟

سرش رو به دو طرف تگون میدید یعنی نه. تا آوردن قهوه هر دو سکوت می‌کنند. بعد بی‌حرف به خونه بر می‌گردن. دو هفته از اون ماجرا می‌گذره. مهناز قبول کرده طلاق نگیره و خانواده هم به طور نیمه علنی اجازه بودن مالک و منصوره رو دادن. رابطه مالک و سمیرا هم یکم بهتر از قبل شده و مالک کلاس، های تجاریش رو ادامه می‌داد. یک روز وسط آموزش که مثل همیشه توی پارک انجام میشد ریما به خودش جرات داد و پرسید:

– من کجای زندگی توام؟

مالک که سخت مشغول حل کردن مسئله، ای اقتصادی بود با این حرف جا خورد. از، حالت قوز دار روی کاغذ دراومد و صاف نشست.

– بله!

– سوالم واضح بود.

مالک گیج شد.

– یعنی چی؟!

ریما بجای جواب گفت:

– می‌خوای بدونی تو کجای زندگی منی؟ بهت می‌گم... تو خواب شب‌های مهتابی منی، تو سراب دیدن من کنار دریایی، تو گل سرخ وسط هزار گل سفیدی، تو...

مالک که دیگه طاقت این چرت و پرت ها رو نداشت و هنوز از شوک بیرون نیومده بود دستش رو به معنای سکوت بالا آورد.

– بسته.



ریما سکوت کرد. روحیه نرم دخترانش باعث شده بود نمه اشکی توی چشم‌هایش جمع بشه. مالک گفت:

_ من نامزد دارم... نامزد.

وقت گفتن این حرف به چشم‌های ریما نگاه نمی‌کرد. خجالت می‌کشید از ضربه به احساسات این دختر که انقدر بهش خوبی کرده بود. ریما گفت:

_ اما....

مالک بلند شد و خداحافظی کرد و به سرعت دور شد. به هیچ کدوم از دو دختر درباره این ماجرا نگفت. فرداش مالک بعد از کلاسش شرکت بود که حاج عمو خواستش. آب دهنش رو قورت داد. فکر کرد حتما قرار اخراجش کنند و با ترس به اتاق حاج عمو رفت اما خوشحال برگشت چون حاج عمو درجه بالاتری بهش داد. اون روز نامه ای از مادر سمیرا بهش رسید.

* ما رو فراموش کردی اما ما تو رو نه

فکر کردی اون پول هایی که ماهانه می فرستی جای دخترم رو می گیره؟

البته از من دیگه گله ای نیست اما برادرت دلتنگته

داره ازدواج می کنه، براش رفتیم خواستگاری، بهتر توی مراسمش باشی*

سمیرا نامه رو پایین آورد.

_ چیکار کنم!

برای خانوادش کم گذاشته بود خوب می‌دونست.

فرداش ریما سراغ مالک رفت. مالک هل شد.



- چی می‌خوای؟

- سر کلاست نمیای؟

مالک نمی‌دونست چی جواب بده.

- آخه...

- خواهش می‌کنم! آگه من رو نمی‌خوای نخواه اما بذار همین دوران کلاس‌ها... یا شاید بعدا توی شرکت ببینمت.

نقشه ریما این بود که مالک رو کم کم به خودش علاقمند کنه. بعد از دانشگاه مالک به خونه حاج عمو رفت. دید که حاج عمو با چندتا از دوست‌هایش پشت میز گرد وسط سالن اصلی نشسته و بازی می‌کنه. با دیدن مالک گفت:

- بیا پسر.

رو به دوست‌هایش گفت:

- این همه‌تون رو می‌بره.

دست خودش رو به مالک سپرد و گفت:

- هرچی بردی نصف - نصف.

مالک مشغول بازی شد. بعد هم پشت میز با همون مهمون‌ها مشغول خوردن غذا شد. پشت میزی که حاج عمو پسر خودش رو دعوت نکرده بود و اینطوری علاقه‌ش رو به مالک نشون داد. مالک تا عصر موند و بعد از رفتن مهمون‌ها حاج عمو که متوجه شد منصوره از لای نرده‌ها مالک رو دید میزنه پیشنهاد داد تا به سالن کوچیک خونه برن و قهوه بخورن. اونجا ازش پرسید:



_ سمیرا چگونه؟

مالک که توقع این سوال رو داشت ساده گفت:

_ خوبه، خوبتر هم میشه بدونه شما حالش رو پرسیدید.

_ اون اهل تفریح، محدودش نکن.

مالک پوزخند زد.

_ شما باور کردید که ما دختر و پسری در حال آشنایی برای ازدواج هستیم؟

حاج عمو عمیق نگاهش کرد و چیزی نگفت. یکم که گذشت پرسید:

_ باهم نیستید؟

مالک با بیشترین خشونت که جرات داشت در مقابل حاج عمو نشون بده گفت:

_ خیر.

حاج عمو نفس راحتی کشید که انگار خیالش راحت تر شد.

_ من می‌تونم چند شبی اینجا بمونم؟

حاج عمو که می‌دونست کم کم باید مالک به زندگی جدیدش عادت کنه و از طرفی خودش هم دوست نداشت زیاد مالک با سمیرا باشه گفت:

_ فقط یک شب.

_ خواهش می‌کنم یکم بیشتر.

پیرمرد هم دوست داشت.



_ باشه، چهار شب.

مالک خوشحال شد و تشکر کرد. حاج عمو بعد از سه شب فهمید که سمیرا شب‌هایی که تنهاست با یک اکیپ از دوست‌هایش به پارک میره و دوندگی می‌کنه. به مالک گفت:

_ فردا شب وقتت تموم میشه دیگه نمی‌خوام شب اینجا ببینمت برو مراقب زنت باش.

چقدر دردناک بود واژه زنت برای مالک. حاج خانم هم که شب موندن‌های مالک رو دید متوجه ماجرا شد و به حاج عمو سرکوفت زد:

_ این پسر به کسی که فقط یک سال دوست داره با اون دختر خیانت نکرده اما تو چی!

حاج عمو جواب نداد. بجاش گفت:

_ مهناز چی شد؟

_ هیچی، قبول کرده که طلاق نگیره اما دپرسه. باید یک زن دیگه برای پسر بگیرم.

اخم‌های حاج عمو درهم شد.

_ برای خودت بده برای عروست خوبه؟

_ من دوتا بچه بهت دادم، نازا که نبودم.

حاج عمو حرصش گرفت.

_ الله اکبر! راست میگن شما مادرها فکر می‌کنید پسرهاتون فرشته هستن؛ خوبه دیدی پسر خودت اجاقش کوره.

بعد در حالی که از شدت حرص می‌لرزید گفت:



– و اینم بدون من هیچ وقت بخاطر اون چیزی که زاییدی به تو وفادار نبودم و خیانت نکردم.

و بیرون رفت. ولی بحث همون جا تموم نشد. خونه حاج عمو موندن مالک هم تموم نشد و هفته ای حداقل یکبار بهونه می کرد بمونه. خونه خودشون هم به سمیرا محل نمی داد. حاج خانم که دید اینطور سعی کرد جلوی دیدار مالک و منصوره رو بگیره تا دوباره سایه سنگین اون دوتا به زندگی شون برنگرده اما حاج عمو با صلاح دید خودش آزادشون می داشت. آخر سر داد و بیدادهای حاج خانم نتیجه داد و شوهرس راضی شد که مالک رو چند روزی کلا از خونه دور کنه. توی اون چند روز منصوره خودش رو به در و دیوار می کوبید و سراغ مالک رو می گرفت اما تنها جواب بهش این بود:

– حالش خوبه!

منصوره توی اتاقش زار می زد و سودابه سعی داشت آرومش کنه. آخر سر حاج خانم گفت:

– بفرسته ش مسافرت.

حاج عمو تصمیم گرفت منصوره رو پیش خواهرش در دانمارک بفرسته و حتی دستور داد چمدونش رو ببندن اما منصوره وارد اتاق که شد و دید چمدونش وسط زمینه با تعجب از خدمتکار پرسید:

– چیکار می کنی؟

– آقا گفتن وسایلتون رو ببندم چون می خوان مسافرت پیش عمه تون برید.

منصوره همه دردی که توی مسافرت قبلی کشیده بود رو به یاد آورد و با عصبانیت خیز برداشت. خدمتکار از این حرکتش ترسید و فکر کرد می خواد اون رو بزنه اما منصوره همه لوازم داخل چمدون رو به زمین ریخت و با عصبانیت گفت:

– برو بهشون بگو منصوره هیچ کجا نمیره.

وقتی دید خدمتکار همینطور ترسیده بهش زل زده سعی کرد آروم تر باشه و گفت:



_ لطفا برو.

دختر بدون مخالفتی بیرون دوید.

حاج خانم اومد و هرچی نصیحت و داد و بیدد کرد فایده نداشت.

_ دختر میگن عاقلانه ازدواج کن تا عاشقانه زندگی کنی. آخه این پسره چی داره که تو بهش دل باختی؟!

حاج خانم وقتی دید حرفهای فایده نداره رفت و منصوره روی زمین نشست.

نشسته ام وسط زندگی

صبور، غمگین، خسته

ادامه دهنده و ادامه دهنده

رفت تا بخوابه مگه حالش بهتر بشه اما فایده ای نداشت. بلند شد و توی دستگاه ضبط برای خودش یه پادکست گذاشت و شروع به لاک زدن کرد.

گاهی وقتا لازمه زمین بخوری

تا ببینی کیا پشتتن،

کیا باعث رشدتن

کیا میرن

و کیا همه جوهره می مونن

گاهی لازمه جوری زمین بخوری



که زخمی بشی

زخماتو باز بذاری

ببینی کیا نمک می پاشن؟

کیا مرهم می ذارن؟

کیا با تو هم دردن؟

کیا هم خود دردن!

منصوره گریه ش گرفت. لاک رو کنار گذاشت و شروع به آروم گریه کردن کرد. صدای آروم مرد از ضبط روی روح و روانش تاثیر می داشت.

ای دختر...

بدان دوست داشتن بد نیست

دوست داشته شدن هم بد نیست

این چرا و چگونه بودنش بد است ..

اینکه هر هفته عاشق یکی شوی

این هفته عاشق موی او..

هفته دیگری عاشق تیپ کس دیگر بد است..

دختر...

بدان قلب تو حریم شخصی تو است



نه کاروانسرای پسران...

بدان عاشقی وقت دارد...

خروس بی وقتِ عاشقی نباش ..

با عقلِ منطق عاشق شو

نه با قلب و احساس

عاشق کسی شو که شود مرد زندگی تو

نه یک خاطره تلخ در دفتر خاطرات جوانی ات ..

منصوره احساس می‌کرد دیگه طاقت نداره. باید با پدرش صحبت می‌کرد. باید همسر مالک میشد.
باید....

مالک هم به خونه برگشت. طاقت نیاورد و خودکار و کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد. خواست نامه ای بنویسه که اگه هیچ وقت به منصوره نرسید یادگاری بهش بده.

* عزیز من، هربار که با خودم تنها هستم، به چیزهای شیرین زیادی فکر می‌کنم تا به تو بگویم اما وقتی با تو هستم از گفتن همه ی آن ها ناتوان می شوم.

این برای من ناراحت کننده است، بنابراین اکنون می‌خواهم افکارم را با این نامه به تو بگویم و این هدیه ی ویژه را از قلب و روحم به تو تقدیم می‌کنم.

من تو را بیش تر از هر چیزی در این دنیا دوست دارم. من به تو مثل هوایی که تنفس می‌کنم احتیاج دارم. من به تو مثل همه موجودات زنده ای که به آب احتیاج دارند، احتیاج دارم.

همانطور که یک کودک به مادر و پدرش احتیاج دارد... من به تو خیلی احتیاج دارم، عزیزم!



من تو را دوست دارم و دوست دارم خواهم داشت زیرا احساسات من نسبت به تو هرگز از بین نمی رود. عشق من جاودانه است، تا آخرین نفس منمن با تمام وجود و هر بار که قلبم می زند اعتراف می کنم که به تو احتیاج دارم. من روز به روز به تو احتیاج بیشتری دارم و می دانم که هیچ وقت نمی توانم بدون تو خوشحال باشم.

امروز و همیشه، من به تو احتیاج دارم که کنارم باشی. من بدون تو باید چیکار کنم؟
من به تو مثل سیاره هایی که برای ادامه ی حیات به خورشید نیاز دارند تا یک روز دیگر زندگی کنند، نیاز دارم.

تو زندگی من هستی، همه چیز من!

از ته قلبم دوستت دارم، تقدیم به عشقم *

صبح تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفت. سمیرا که داشت صبحانه می خورد گفت:

_ هوشیاری؟

مالک همینطور که با چشم های نیمه بسته پشت میز می نشست گفت:

_ هوم.

_ پس چرا اینطوری هستی؟

در حالی که برای خودش قهوه می ریخت گفت:

_ اگه توهم ساعت سه صبح می خوابیدی اینطور میشدی.

سمیرا پوزخندی زد و چیزی نگفت. مالک یک تیکه کیک و قهوه خورد و بعد از خدا حافظی رفت. دسر به کلاس رسید. اونجا به یکی از دخترها خبر دادن خواهرش باردار، گریه ش گرفت. استاد هم یک



سوالاتی داد که گفت امتحان از اون‌ها میاد. چون یک قسمت کوچیک بیشتر از درس نمونده بود بیشتر حرف زدن اون هم سر ارشد و دکتری و...

چون جایی برای رفتن نداشت به خونه سمیرا برگشت. حالا کلید زده بود. وارد که شد سمیرا داشت با تلفن حرف می‌زد:

_ اگه آدم بودی الان با من بودی!

..._

_ آره من صلح طلبم؛ ولی جنگ بلد.

با دیدن مالک خدا حافظی و قطع کرد.

_ سلام!

در حالی که گوشی رو بین انگشت‌هاش می‌فشرد گفت:

_ علیک!

_ با حاج عمو بودی؟

سمیرا سر تکون داد.

_ چرا بهش زنگ زدی؟

دروغ گفت:

_ اون زنگ زد.

_ چرا؟



باید یک جور نشون می داد انگار دنبال ریزآبادی نیست اگه نه همه نقشه هاش بهم می خورد.

- می خواست گوشی م رو بگیره.

- چرا؟ اون که گفت همه چیز مال خودت.

این قسمت رو سمیرا یادش رفته بود.

- زنش گفته بود.

مالک فهمید که سمیرا دروغ میگه، حتی با اینکه دلیلش رو نمی دونست اما متوجه شد سمیرا قابل اعتماد نیست. بدون اینکه به روی خودش بیاره سمت اتاقش رفت. سمیرا متوجه نشد مالک چرا زودتر اومده اما خوشحال شد چون حوصله اش سر رفته بود و حرف همیشگی اش رو زد:

- بریم بازار؟

مالک مخالفت نکرد. تاکسی گرفت و رفتند تا به مرکز شهر رسیدن. نیم ساعتی گشتن اما انگار سمیرا واقعا تا وقتی خودش نمی خواست و لخرج نبود. می خواست برگرده که یکی از دوست هاش رو توی بازار دید. به مالک گفت خودش میاد و مالک برگشت. برگشت و توی تاریکی خونه غرق شد.

مظلوم ترین موجود دنیا پسریه ک واقعا عاشق میشه.

سمیرا وقتی برگشت یک مجسمه کوچیک از حرف اول اسمش گرفته بود که روی میز تلویزیون گذاشت و وقتی دید برق اتاق مالک خاموشه به این فکر که حتما چیزی خورده و خوابیده رفت بخوابه. از اون طرف مهناز یکی دیگه از شب های تنهاییش رو پشت سر می داشت.

مگر مو دختر بابا نبودم

مگر مو خوش قد و بالا نبودم



مو رو دادن به یک گاو سیاهی

مگر مو لایق خوبا نبودم

منصوره هم توی تختش داشت جون می داد برای مالک. به دست هاش احتیاج داشت. دست هاش تنها چیزی بود که آرومش می کرد. برای اینکه حالش بهتر بشه رادیو روشن کرد. رادیو و پاکبست همیشه کمک حالش بود. رادیو رو روی موج ایران وصل کرد و خاطرات ازدواج دکتر شریعی رو گوش کرد. توی ذهنش مالک رو بجای دکتر می داشت.

* جوان شوریده احوال فروتنی که این همه تلاش کرده تا دل دختر را به دست بیاورد، در شب عقد ناگهان غیبش می زند. پوران خانم با جزئیات از خاطره شب عقدش می گوید؛ زمانی که عاقد می خواسته خطبه را بخواند، علی آقا به دنبال شیرینی رفته بود و هنوز برنگشته بود. وقتی هم می آید، چنان ظاهر شلخته و نامناسبی دارد که پوران خانم رضایت نمی دهد آن طوری با مرد زندگی اش پای سفره عقد بنشیند. البته مادر پوران شریعت رضوی که به نظر می رسد پیش بینی چنین وضعیتی را کرده، کت و شلوار مرتبی به دکتر شریعی می دهد تا ایشان بالاخره جواز نشستن پای سفره عقد را کسب کنند.

ناگفته نماند که شیرینی خریدن آقای داماد هم چندان موفقیت آمیز نبوده و منجر به مسموم شدن چند نفر می شود. قصه غیبت های علی شریعی در زندگی زناشویی از شب عقد شروع می شود و تا همیشه ادامه پیدا می کند. البته اندک روزها و شب های حضور او با خاطرات دلنشینی همراه بوده که هنوز در خاطر این زن مانده است.*

خاطره تموم شد اما حواس منصوره هنوز از مالک پرت نشده بود.

محبوب من...

شما که می خندید،



شقایق ها باز می شوند!

مهتاب خودش را می گستراند؛

و ماه بالا می آید.

" محمد صالح علاء "

مالک هم به تدریج داشت با اخلاقات سمیرا بیشتر آشنا میشد.

ساده به نظر میان ولی بد جور هفت خطن اقای قاضی!

از اون هایی بود که پیشش ساکت هم که بودی فکرت رو قضاوت می کرد. سمیرا

پارت شصت

شروع به یاد گرفتن نقاشی کرد و وقت هایی هم که خونه بود آهنگ گوش می داد و نقاشی می کرد.

یکی از آهنگ هایی که اون روزها خیلی براش جذاب بود، این بود.

دیدم به خواب وقت سحر

شهرزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

می رود از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش



می‌رفت و دیدم که بود چشمم به راهش

ترسم دلم رسوا شود

دریا شود این دو چشم پر آبم

تا آن‌که در بیداری‌ام پیدا شود آن‌که آمد به خوابم

شهزاده رویای من شاید تویی

آن‌کس که روزی در برم آید تویی

از خواب نوشین ناگه پریدم

دردا که دیگر او را ندیدم به خدا

جانم رسیده از غصه بر لب

بس آه سوزان از دل کشیدم به خدا

مالک که می‌اومد و می‌دید سمیرا سر خودش رو پر کرده مزاحمش نمیشد و غذا درست می‌کرد و بعد به استخر مجتمع برای شنا می‌رفت. منصوره هم که نیومدن مالک داغونش کرده بود برای بهتر شدنش به طور افراطی دیسکو می‌رفت و می‌رقصید. اما...

دلتنگی بوی موهات

با همه ی دلتنگی‌ها

فرق دارد.

عباس_معروفی





مهنراز هم توی خونه‌ش به مرگ تدریجی دچار شده بود و از زمین و زمان شاکی بود.

حرف‌ها ، ناخالص

عشق‌ها ، پوشالی

محبت‌ها ، قلابی

خوبی‌ها ، تظاهر

دیدارها ، تفاخر

قضاوتها ، بدون عدل

شعارها ، بدون عمل

صورتها ، پررنگ

سیرت‌ها ، کم‌رنگ

و.....

کاش یکی بود که به ناصر می‌گفت:

از بین آدمای زندگیتون،

دل‌نازکا رو بیشتر دوششون داشته باشید.

بیشتر هوای اونایی که دلشون

قد گنجیشه‌که رو داشته باشید.



همونا که زود میرنجن و به روت میارن
ازت رنجیدن.

ولی زودم میبخشنت و یادشون میره
چی شده.

همونا که زود عصبانی میشن و
از کوره درمیرن و زودم آروم میشن
و باز بهت لبخند میزنن.

دل نازکا هیچوقت آدمای ترسناکی نیستن! هیچوقت ناامنت نمیکنن!
چون دل اینکه کینه ازت بگیرن و
بشینن نقشه برات بکشن ندارن!
دل نازکا هیچوقت زمین نمیزننت!
قدر اونا که دلشون زلال آبه و
چشاشون آینه بدونید.

فرشته های پاک و مهربون زندگی ان

کسایی که با چند دهه سن و سرو شکل

آدم بزرگا، هنوز قلبِ یه بچه دوساله تو سینه شون میتپه...



□□□□□□□□□□ حاج خانم هم حال بهتری نداشت. باورش نمیشد اینطور از هادی ركب خورده. هنوز هم نمی‌تونست با قضیه کنار بیاد.

□□□ بر تو چون ساحل آغوش گشادم

در دلم بود که دلدار تو باشم

وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم

فروغ_فرخزاد

حاج عمو هم مجبور بود توی اتاقش تنها بخوابه و برای اینکه آرامش بگیریه شمعی روشن می‌کرد تا بوش اضطراب رو ارزش دور کنه اما مگه فایده داشت؟ ناصر هم برعکس اینکه همه فکر می‌کردن دیسکو و کاباره میره اما به کتابخونه ای می‌رفت و مثل دخترها کتاب عاشقانه می‌خوند. دلیل این کارش هم این بود که مشاوره‌ی که یواشکی رفته بود برای بهتر شدن احساساتش و درک بیشتر زن‌ها این پیشنهاد رو بهشون داده بود.

*** فلش بک به آینده ***

میثم سوار به متور منتظر ایستاده بود. به در شرکت زل زده بود. چیزی نگذشت که در باز شد و مالک بیرون اومد. پشت سر مالک یک دختر بیرون اومد. میثم به دختر توجه نکرد چون همه فکر و ذهنش این بود که پدرش تقصیرکار فرار ناصر هست یا نه. مائده خیلی ناراحت بود. مالک پست فرمون نشست و اون دختر هم سمت کمک راننده. میثم اول جا خورد بعد با خودش فکر کرد لابد منشی شرکت و مالک به خونه‌ش می‌رسونش. اما چون متوجه بودن مالک با منصوره شده بود نمی‌تونست خیلی خوشبین باشه.



ماشین که حرکت کرد دنبالش راه افتاد اما اینبار نه برای اطلاع پیدا از کارهای مالک و ناصر بلکه برای مادرش. می‌دید که دختر بعضی وقت‌ها دستش رو از ماشین بیرون میاره و بعضی وقت‌ها به سمت مالک خم میشه. انقدر دختر رو دنبال کرد تا به دم یک خونه رسیدن. آپارتمان خوبی بود. دختر پیاده شد و با حرکت ماشین میثم خیالش راحت شد. اما وقتی مالک ماشین رو جلوتر پارک کرد و پیاده شد دنیای روی سر میثم خراب شد. اون حتی ماجرای منصوره رو هم هنوز باور نکرده بود اما الان...

*** فلش بک به گذشته ***

دو ماه از طلاق سمیرا و حاج عمو می‌گذشت و حاج خانم به اصرار همسرش قبول کرد که مالک و منصوره رو تدریجی دور کنه. مالک دو مدرک تجاری گرفته بود و ریما دیگه حرف‌های قبلی رو پیش نیاورد.

دستم از هر چه هست کوتاه است ...

از جهان قایقی به گل دارم

بشنو ای شاه‌گوش ماهی‌ها ...

دل اگر نیست، درد و دل دارم

چشم وا کردم از تو بنویسم ...

لای در باز و باد می‌آمد

از مسیری که رفته بودی داشت ...

موجی از انجماد می‌آمد

یک روز که مالک برگشت دید سمیرا داره دم در با یک پسری صحبت می‌کنه. ایستاد تا هردو به آپارتمان‌شون برگردن بعد وارد شد و بدون مقدمه از سمیرا پرسید:



- کی بود؟

سمیرا که متوجه شد مالک پسرِ رو دیده با لحن خشکی جواب داد:

- پسر همسایه.

- چی می‌خواست؟

یکم مکث کرد بعد در حالی که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

- همون چیزی که همه می‌خوان.

مالک اول متوجه نشد و بعد از اینکه فهمید به اون سمت رفت.

- تو چی جواب دادی؟

- گفتم توی رابطه‌م.

خودش رو با ظرف شستن مشغول کرد اما مالک همچنان می‌پرسید:

- با کی؟

سمیرا کم کم داشت عصبانی میشد. گفت:

- با همونی که همخونه‌م.

مالک مدت کوتاهی سکوت کرد بعد گفت:

- دوباره مزاحمت شد به خودم بگو.

- چرا مگه تو چیکار می‌؟



مالک چند ثانیه نگاهش کرد بعد با حاضر جوابی، گفت:

_ همخونه ت.

و به اتاقش رفت تا لباس عوض کنه. سمیرا هم به اتاقش رفت. قلم رو برداشت و شاید اتفاقی شروع به کشیدن تصویر مالک کرد. شب دوباره با مالک رفتن خرید. اینبار چون سمیرا یک دستبند چرم می خواست بگیره. مدل های مختلف رو می، دید و حتی از مالک نظر خواست. مالک جلو اومد و نگاهی به دستبندها انداخت و گفت:

_ نمی دونم اما بنظر این بهتر.

سمیرا به دستبند انتخابی مالک نگاه کرد و بنظرش خوب اومد. همون رو با پول هایی که ریزآبادی بهش داد خرید. قبل از برگشتن مالک دوتا بستنی خرید تا در حال راه رفتن بخورن. به خونه که رسیدن سمیرا به آشپزخونه رفت. مالک که دیده بود جدیداً سمیرا جز ساعت غذا به آشپزخونه میره دنبالش رفت و دید داره مربا درست می کنه.

_ واقعا این کارها رو بلدی؟

_ مگه فکر کردی یک دختر بالا شهری تیتیش مامانی ام؟

بعد ادامه داد:

_ من احتمالا امشب برم کاباره، مشکلی نداری که؟

_ اونجا هم کار می کنی؟

سمیرا جوابی نداد. مالک با خودش فکر نکنه سمیرا... سعی کرد این رو از ذهن خودش دور کنه.

_ نرو.



سمیرا با تعجب نگاهش کرد.

– چرا؟

مالک نمی‌دونست چه دلیلی داره. بالاخره به ذهنش رسید.

– بیا باهم بریم شهربازی.

در اصل نمی‌خواست این دختر به راه خلاف بره. سمیرا خندش گرفت.

– بچه شدی؟

– دخترها دوست دارن.

از دهن سمیرا پرید.

– باید برم، قرار مهمی دارم.

خودش متوجه نشد چه گافی داده اما مالک فهمید که با حاج عمو قرار داره. منصوره هم توی عذاب بود. مادرش چند وقتی بود توی خودش بود و منصوره نمی‌دونست چرا. ناصر هم کم می‌اومد و وقتی منصوره رو می‌دید داد و بیداد راه می‌انداخت. حاج عمو هم که کلا توی کتاب‌خونه‌ش بود و هر دو روز یکبار به مدت یک ساعت حق داشت مالک رو ببینه. توی این اوضاع و احوال خانواده دایی‌ش، برای خواستگاری اومدن. منصوره از وقتی شنید خانواده دایی‌ش دارن میان در اتاقش رو قفل کرد و نیاز به ذکر نیست که چه تلاش‌هایی شد تا در باز بشه و نشد.

بالاخره خانواده دایی که بهشون برخورده بود بعد از سه روز رفتن و منصوره از پشت در به ناله و نفرین‌های مادرش گوش می‌داد. حاج خانم از شدت عصبانیت گفت:

– این که نمی‌خواد خانواده من رو ببینه پس من هم نمی‌خوام عشقش رو ببینه.



به مالک دستور داد لوازمش رو جمع کنه و به خونه سمیرا بره. مالک با ناراحتی لوازمش رو جمع کرد. مقدار زیادی کتاب، چند عدد لباس و هدیه‌های منصوره. سمیرا که خبر نداشت مالک بیرون شده با دیدن اون با وسایل دهنش باز موند.

– چه خبره؟!

مالک بدون توجه وسایلش رو برداشت و به اتاقش رفت. سمیرا پشت سرش راه افتاد.

– هوی با توام چه خبر؟

مالک کلافه به سمتش برگشت.

– من رو بیرون کردن، می‌فمی، بیرونم کردن.

و بعد مشغول چیندن لوازمش شد. ماه سوم طلاق هم تموم شد و مالک با امید بیشتری درس‌های تجاری رو آموزش می‌دید اما هیچ‌وقت نفهمید که سمیرا اون رو به حاج عمو لو داد و اون چهار نفری که به شرکت ریما رفته بودن و تهدیدش کرده بودن که حق نداره نیروی اون‌ها رو بدزده از طرف حاج عمو بود. چون بعدش ریما حتی جواب سلام مالک رو نمی‌داد. اونجا سعی کرد دنبال راحتی بگرده و برای این کار از سمیرا کمک می‌خواست و فقط چیزی که اوضاع رو بدتر می‌کرد بدست می‌آورد. بالاخره یک روز حاج عمو گفت:

– یک پولی بهت میدم برو و برای خودت و سمیرا حلقه انتخاب کن.

مالک با عصبانیت از دفتر بیرون رفت و تا آخر از کار چیزی نفهمید. شب به سمیرا که گفت، سمیرا گفت:

– خوب چرا عصبانی میشی؟ اگه با منصوره تونستی ازدواج کنی من حلقه رو میدم تو به منصوره بده توهم حلقه رو به من بده که به کسی که بعدها وارد زندگی‌م میشه بدم.



مالک آروم‌تر میشه و برای خرید به بازار میرن. هرچند مالک تمام مدت به یاد اینکه می‌تونست با منصوره اینجا باشه و ترس از هیچ‌کاری نتوانستند کردن دماغ بود. دو انگشت گرفتن که باهم ست نباشه و بعد از خوردن بستنی در سکوت به خونه برگشتند. از روز بعد مالک اجازه پیدا کرد تا هرگز قدر دوست داره زمان با منصوره بگذرونه. این برای هردوشون عجیب بود اما مالک که می‌دونست امکان دادن این آزادی چیه حالش هر روز از دیروز بدتر بود. حاج عمو حواسش دورادور به اون دو عاشق بود اما تا حدی گذاشتن تا آخرین روزهای عاشقی رو خوش بگذرونند. مالک روز به روز لاغرتر می‌شد و منصوره فربه‌تر. بالاخره یک روز حاج عمو خواستش.

_ یک خونه توی تهران براتون گرفتم سیصد متر، ویلایی و چهار خوابه. گرفتم که هرچی بچه آوردید جا بشه. درجه‌ت هم توی شرکت بالا می‌برم. یک هدیه خوب هم به عنوان هدیه عروسی میدم اما دیگه از، اون پول ماهانه که به سمیرا می‌دادم خبری نیست. فردا میریم یک مسجد توی همین شهر عقدتون می، کنیم.

- به منصوره... منصوره خانم بگم؟

حاج عمو چندبار با دستش روی میز ضربه زد.

- هر وقت اولین رابطه‌تون رو انجام دادید بعد.

اشک توی چشم‌های مالک حلقه زد اما خودش رو کنترل کرد. زمزمه کرد:

- این نامردی!

- چی گفتی؟

جرات نکرد بلند بگه.

- هیچی آقا.



با دست اشاره کرد می‌تونی بری. تا شب مالک توی اتاق اشک می‌ریخت. کاش یک دوست یا عزیزی داشت که می‌تونست باهاش درد و دل کنه. آخر سر تصمیمی گرفت. سوار ماشین شد و به سمت خونه سمیرا راه افتاد. احساس می‌کرد این زن وحشی می‌تونست حرفش رو بفهمه. به خونه که رسید از کلیدی که حاج عمو بهش داده بود استفاده کرد و وارد شد.

- سمیرا!

برق‌ها خاموش بود پس حدس زد که خوابیده. نمی‌دونست داخل بره یا نه اما بالاخره با خودش فکر کرد این موقع شب که نمی‌شه برگشت پس حداقل داخل بره و توی همون اتاق بخوابه. در رو آرام پشت سرش بست. خونه با نور کم چراغ روی دیوار روشن بود. به سختی جلوی پاش رو دید و به اتاق رسید. می‌خواست داخل بره که احساس کرد صدای گریه‌ای از اتاق رو به رویی می‌شنوه.

- سمیرا خانم!

صدای گریه قطع شد و جواب ترسیده‌ای اومد:

- کی اونجاست؟!

به سمت در رو به رویی رفت.

- مالکم.

- بیا داخل.

در رو هل داد و داخل رفت. یک چراغ خواب پرتقالی رنگ روشن بود که سمیرا رو با صورت خیس، ریمل ریخته شده و لباس دکلمه آبی نشون می‌داد. دلش برای این دختر هم سوخت.

- خوبی؟

- اگه خودت می‌تونی در این حال خوب باشی من هم خوبم.



به اون سمت رفت.

- تو می‌تونستی قبول نکنی.

سمیرا دستمالی برداشت و سرگرم پاک کردن اشک‌هاش شد.

- ریزآبادی من رو از اوج به زیر کشوند. تا ازش انتقام نگیرم کنار نمی‌رم.

- یعنی قصدت از ازدواج با من این؟

با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

- تو قصدت از ازدواج با من چیه؟ هه! یادم نمیاد تو قصد نداشتی.

مالک طعنه رو به دل نگرفت.

- آره اما... می‌خوام خوشبخت بشم.

خودش هم نفهمید چرا این حرف رو زد. سمیرا به سمتش برگشت.

- با من؟

- انگار باید با تو باشه دیگه.

هیچ کدوم برای از بین بردن تماس چشمی و سکوت تلاش نکردن. مدتی طول کشید تا مالک گفت:

- اگه واقعا می‌خوای با من زندگی شروع کنی فردا توی محضر حاضر شو. من رو دوباره قربانی نکن.

اگه می‌خوای با من زندگی کنی باید قولی بهم بدیم. مهم‌ترین چیز وفاداری. این رو داشته باشیم.

یکم به سمیرای درحال فکر نگاه کرد بعد گفت:

- تا من بساط قهوه رو آماده کنم توهم لباس عوض کن صورتت رو بشور بیرون بیا.



تا صبح سعی داشتن با حرف‌های عجیب و غریب حواسشون رو پرت کنند. هرچند که درباره آینده، شون هم زیاد صحبت کردن. صبح مالک نگاهی به لباس‌های معمولی خودش انداخت و پرسید:

- عوض کنم؟

سمیرا که به سمت اتاقش برای تعویض لباس می‌رفت گفت:

- نیازی نیست.

وارد اتاقش شد و با دلی پر درد کمد رو گشت. یک لباس آستین سرب نارنجی که از کمر به پایین تنگ میشد با بالاتنه گشاد و شلوار جین مشکی پوشید. موهایش رو دم اسبی جمع کرد و گل سری بهش زد. چون می‌دونست مهناز و حاج خانم شاهد‌های عقد هستند هرچی طلا داشت به سر و گردن انداخت.

صورتش رو کرم و پنکیک زد و با رژ لب قهوه‌ای و رژگونه شکلاتی به خودش جلا داد. خط چشم، ریمل و سایه صدفی زد و بیرون رفت.

- بریم.

مالک با همون تیشرت و شلوار دنبالش رفت. ریزآبادی ماشین خودش رو داد تا اون‌ها به محضر بیان و خودش با ماشین ناصر اومد. مالک پرسید:

- واقعا می‌خوای با من ازدواج کنی؟ آره، اما اگه اونجا چیز دیگه‌ای گفتم بدون برای حرص دادن اون زنکه‌ست.

مالک خنده آرومی کرد و چیزی نگفت. به مسجد رسیدن. ماشین رو پارک کرد و چند دقیقه‌ای به مسجد خیره موند. سمیرا وقتی دید مالک قصد پیاده شدن نداره در رو باز کرد و گفت:

- فقط در نری.



شال مشکی انداخت و پیاده شد و به سمت مسجد رفت. وارد حیاط که شد حاج عمو و حاج خانم رو دید. با لودگی به سمتشون رفت و کشیده گفت:

- حاج خانم!

- سمیرا جان! چه تیپ معمولی زدی عزیزم مگه تو عروس نیستی؟

سمیرا نگاهی به لبخند الکی روی لب زن کرد و با همون بیخیالی گفت:

- زن بیوه علاقه به عقد دوباره نداره. خدا رو شکر عقد اولم خیلی خوش گذشت جای شما واقعا خالی بود. چه عقدی، چه شبی!

به چشم غره‌های حاج عمو اهمیت نداد و حاج خانم هم داشت از عصبانیت کبود می‌شد اما سعی کرد خونسردی‌ش رو حفظ کنه.

- این‌ها رو به موقع برای همسر عزیزت تعریف کن.

به عقب نگاه کرد که مالک داشت می‌اومد.

- حتما می‌گم.

و به سمت داخل مسجد راه افتاد. روحانی باهاش سلام و احوال‌پرسی و راهنمایی‌ش کرد. داخل یک غرفه روی صندلی کنار میز نشست. مالک کنار ایستاد تا بزرگ‌ترها وارد بشن. با اشاره ریزآبادی کنار سمیرا می‌شینه. سمیرا نگاهش نمی‌کنه. حاج آقا می‌پرسید:

- عروس و داماد شما هستید؟

- بله!

با حالت عادی پرسید:



- دوشیزه؟

ابرویی به معنای نه بالا می‌ندازه و در حالی که مستقیم به همسر قبلی‌ش خیره شده می‌گه:

- نوچ، بیوه.

- عده‌تون تموم شده؟

حاج خانم مدارک رو تحویل می‌ده.

- شاهد‌ها؟

- ما هستیم.

مهنار و ناصر هم بی‌صدا کناری نشسته بودند.

- شما چیکار عروس و داماد می‌شین؟

سمیرا خنده تمسخر آمیزی می‌کنه و مالک که توی حال و هوای خودش رو آهی می‌کشه. حاج آقا با نگاهی به شناسنامه و صیغه نامه قبلی‌دهنش از تعجب باز می‌مونه اما خودش رو کنترل کرد.

- شروع کنم؟

و به سمیرا نگاه می‌کنه.

- شما راضی هستید؟

- بله.

حاج خانم می‌گه:

- حیف که کسی رو نیاوردم قند روی سرت بسابه.



- شما خیلی نگران من هستید حاج خانم. از کجا معلوم. شاید این عقد هم زود بهم بخوره و من به زندگی قبلیم برگردم.

پوزخند زد.

- تو زیادی خودت رو بالا می بینی. تو لایق همون منشی شرکت بودنی.

- و شما هم لایق اینکه شوهرتون آپارتمان جداگانه داشته باشه.

پیرمرد برای اولین بار به حرف اومد:

- حواست به صحبت کردن باشه.

ادایی برایش در آورد و منتظر موند. عاقد در حالی که دوست داشت سریع تموم بشه شروع به گفتن کرد. وقت گفتن مهریه حاج عمو مهریه رو روی میز گذاشت. سمیرا بی توجه دفعه اول گفت:

- بله.

بعد از بله گرفتن به همین شکل از مالک و امضاهای مورد نیاز حاج آقا از خدا خواسته صلواتی فرستاد و بلند شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت. حاج خانم هم بلند شد و زیر چشمی به ریزآبادی نگاه کرد. اون هم بلند شد و رو به مالک گفت:

- می خوام بعد از دو سه ماه توی ایران منصوره رو به پاریس بفرستم پس تو همین امروز باید خبر ازدواجت رو بهش بدی.

مالک سرش پایین بود. سمیرا مهریه ش رو برداشت.

- برو خبر رو به سمیرا بده و لوازم رو بردار بیا خونه.

وقتی دید مالک بلند نمی شه با دست ضربه اطمینان دهنده ای به شونه ش زد.



- تو می‌تونی!

اون روز دنیا روی سر منصوره خراب شد.

- من ازدواج کردم.

ناباور خندید مگه مالک هم باهاش بخنده اما همچین اتفاقی نیفتاد.

- شوخی می‌کنی!

- نه.

آب دهنش رو قورت داد. سر مالک پایین بود.

- اذیتم می‌کنی!

پسر هم داشت می‌شکست.

- نه.

- داری من رو امتحان می‌کنی!

بعض به گلوی عاشق اومد.

- نمی‌کنم.

اشک عاشق که در اومد متوجه حقیقت ماجرا شد.

- چرا با من اینکار رو کردی؟



- چون پدرت دستور داد.

منصوره دوست داشت بیهوش بشه اما باید می پرسید:

- با کی ازدواج کردی؟

اشک های منصوره از دو طرف صورتش راه افتاده و تا چونه اش می رسیده بود.

- با سمیرا منشی پدرت.

منصوره که دیگه متوجه شده بود چه بلایی سرش اومده خنده های بلند و عصبی می کرد. مالک روش رو گرفت و دور شد. شونه های مرد و زانوهای زن می لرزید.

او به تو خندید و تو نمی دانستی

این که او می داند

تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی

از پیات تند دویدم

سیب را دست دخترکم من دیدم

غضب آلود نگاهت کردم

بر دلت بغض دوید

بغض چشمت را دید

دل و دستش لرزید

سیب دندان زده از دست دل افتاد به خاک



و در آن دم فهمیدم
آنچه تو دزدیدی سیب نبود
دلِ دُرْدانه من بود که افتاد به خاک
ناگهان رفت و هنوز
سال‌هاست که در چشم من آرام آرام
هجر تلخ دل و دلدار تکرارکنان
می‌دهد آزارم
چهره زرد و حزینِ دخترِ من هر دم
می‌دهد دشنامم
کاش آن روز در آن باغ نبودم هرگز
و من اندیشه‌کنان غرق در این پندارم
که خدای عالم
ز چه رو در همه باغچه‌ها سیب نکاشت؟
مسعود_قلیمرادی

مالک به آپارتمان سمیرا... آپارتمان‌شون برگشت. سمیرا به مالک نگاه کرد. مالک گفت:



_ حالم خیلی بده میرم بخوابم.

و رفت به درد خودش بمیره.

ما و مجنون درس عشق از یک ادیب آموختیم ، او به ظاهر گشت عاشق ، ما به معنا سوختیم .

سمیرا اومد دم در ایستاد.

_ مگه نگفتم می‌خوام بخوابم؟

_ چرا اما من هم کار دارم.

مالک نگاهش کرد. سمیرا سعی کرد لبخند بزنه.

_ کتلت درست کردم نمی‌خوری؟

_ امشب نمی‌خوام ببینمت سمیرا.

سمیرا لب‌هایش رو بهم فشار داد.

_ ریزآبادی یک ساعت به مناسبت کادوی ازدواجت فرستاده.

مالک داد کشید:

_ برو بیرون.

_ من کلی برای این غذا زحمت کشیدم بیا بخور.

مالک کلافه شده بود. منصوره هم توی خونه بی‌توجه به اصرار مادرش برای ازدواج با پسر دایی‌ش به اتاقش رفت.

تو رفتی



انگار که من از اولش نبودم

من ولی می مانم انگار که تو تا آخرش هستی

آخه هیچ آدمی دیگه نمی تونه اون بخش از وجودم رو که به تو دادم داشته باشه.

سمیرا به مالک گفت:

_ به ایران که برگردیم باید یک عقد صوری راه بندازیم تا خانواده متوجه نشن ما زن و شوهریم. من به خانوادم نامه ای فرستادم که در جریان قرار بگیرن که اینجا خواستگار پیدا کردم.

_ باشه، برو.

با زبان، با نگاه، با رفتن...

زخم جز زخم های کاری نیست

پای اگر بود پای رفتن بود...

دست اگر هست دست یاری نیست

از کمرگاه چله ها رفتند...

از پی تیرها نباید گشت

چشم بردار علیرضا بس کن...

از کمان رفته برنخواهد گشت



سمیرا اینبار قبول کرد و بیرون رفت. صبح مالک با اون حال بدش به دانشگاه رفت اما به دانشگاه که رسید فهمید اصلا حال شرکت در کلاس رو نداره پس به بهانه خستگی به اتاق دوستش رفت و خوابید چون دوست نداشت به خونه برگرده. دوستش بیدارش کرد.

_ من دارم میرم سلف توهم بیا.

_ نه من غذا ندارم.

_ غذای من که هست.

اما مالک قبول نکرد و به کافه کتاب دانشگاه رفت که هم چیزی بخوره و هم کتابی بخونه. ساندویچ خوراک سفارش داد و کتاب دزیره دو رو برداشت و اول چون همه میزها پر بود بیرون کافه روی صندلی نشست اما یکم بعد چون هوا ابری بود ترسید بارون بیاد و کتابشون خیس بشه پس داخل رفت تا از یک آقایی بخواد بذاره پشت میزش بشینه اما دیم یک میزی خالی شده. پشت هموم نشست و مشغول خوندن شد. جایی بود که نروژ و سوئد باهم هم پیمان می‌شن. سعی داشت خودش رو توی غار تنهاییش حبس کنه تا از دنیای بیرون یادش بره.

به خونه که برگشت سمیرا گفت:

_ تا کی می‌خوای توی خودت غرق باشی؟

_ چطور؟

سمیرا سرد نگاهش کرد.

_ تو الان همسر من هستی. دوران با منصوره بودن گذشت. با این مسئله کنار بیا. من نمی‌تونم قبول کنم زن دیگه‌ای توی زندگی‌م باشه.

مالک روی مبل نشست و به فکر رفت. سمیرا گفت:



_ ما باید زن و شوهر بشیم مالک.

مالک متوجه حرفش شد.

_ اما من نمی‌تونم به این سرعت هرچی در گذشته اتفاق افتاده رو فراموش کنم، همینطور که تو نمی‌تونی.

_ اگه نخوایم برای فراموشی تلاش کنیم که هیچ‌وقت به زندگی عادی بر نمی‌گردیم.

مالک کلافه در حالی که دست‌هایش توی جیبش بود بلند شد و به سمت پنجره رفت.

_ باشه، ببینم چی میشه.

_ چرا به بعد موکول می‌کنی؟

مالک به سمتش برگشت.

_ اما چیزهایی هست که من به عنوان همسر...

گفتن کلمه همسر برایش سخت بود.

_ توقع دارم.

_ می‌شنوم.

مالک در حالی که تردید داشت بگه با نه شروع کرد:

_ من دوست ندارم همسر رفتارهای مردونه‌ای داشته باشه یا ولخرج باشه. دورانی که با حاج عمو بودی متوجه شدم حتی قرض بالا آوردی با اون همه پولی که بهت داده بود. تیپ‌هات هم اذیت می‌کنه. یکجور راه میری که حتی توی لندن به چشم دیگه‌ای نگاهت می‌کنند. از طرفی رابطه‌ت با هرکی جز دوست‌هات بده. کسی نمی‌تونه مدت طولانی مدتی بهت نزدیک بشه.



_ بسته، بسته.

مالک که فهمید سمیرا عصبانی شده سکوت کرد. سمیرا هم سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا به حالت عادی برگردد. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا غذایی که جدید یاد گرفته بود رو درست کنه. مالک سیگاری برداشت و شروع به کشیدن کرد. کم کم داشت به سیگار معتاد میشد. سمیرا غذا رو که گذاشت اومد و مشغول لاک زدن شد. مالک احساس کرد اون هم یک کمکی باید بکنه پس بلند شد و مشغول به جمع و جور کردن خونه کرد. بعد کتابی برداشت و مشغول به خوندن شد.

تا صبح مالک داشت فکر می کرد که می تونه زندگی جدیدی رو شروع کنه یا نه. به این نتیجه رسید برای تصمیم گیری اول باید مطمئن بشه سمیرا با کسی رابطه داره یا نه. متوجه شد که برای این کار راحت تر که اتاقش رو بگرده و بررسی کنه. برای این کار فردا رو در نظر گرفت. صبح توی اتاقش موند تا سمیرا فکر کنه رفته و تا حدودی موفق بود. تا وقتی که سمیرا کفش های مالک رو توی جاکفشی دید و فهمید که احتمالاً نقشه ای داره که مونده چون صبح ها مالک یا کلاس بود یا شرکت.

چند ساعتی توی خونه بود اما وقتی دید مالک نشونه ای از موندنش در اتاق بروز نداد بیشتر اطمینان پیدا کرد که نقشه داره و برای اینکه بفهمه چه خبره به سمت در رفت و بازش کرد و بهمش زد. بعد رفت و پشت مبل پنهان شد. چند دقیقه طول کشید که در اتاق مالک بی صدا باز شد و سرش رو بیرون آورد و نگاهی به دور و بر انداخت. وقتی سمیرا رو ندید به سمت اتاقش رفت. سمیرا ترسید که نکنه طلاهاش رو بدزده اما گذاشت یکم بگذره تا بتونه در حال ارتکاب جرم بگیرش.

وارد که شد دید مالک به سرعت داره هر سوراخ سنبه اتاقش رو می گرده و هرچی مدرک پیدا می کنه زیر و رو می کنه.

_ داری چیکار می کنی؟

مالک وحشت زده به سمتش بر می گرده.

_ تو... یعنی من... اینجا...



سمیرا جلو رفت و دوتا سیلی محکم توی صورت مالک خوابوند. مالک انقدر جا خورد که حتی نتونست دست‌هاش رو روی جای سیلی که ذق ذق می‌کرد بذاره.

_ گمشو از اتاق من بیرون.

مالک بدون حرفی سرش رو پایین انداخت و بیرون رفت. حال سمیرا بد شد. احساس کرد دیگه نمی‌تونه خونه بمونه پس به دوستش زنگ زد و اون هم اکیپشون رو جمع کرد و بیرون رفتن.

_ کجا بریم؟

_ هرجایی که یکم حواس من رو پرت کنه.

باغ وحش رو پیشنهاد دادن و رفتن. هرچند که دوست هاش طوری بودن که مردم بیخیال حیوون ها شده بودن و اون ها رو نگاه می‌کردن. هرچند که سمیرا حال و حوصله شیطنت نداشت و فقط نگاهشون می‌کرد. احساس می‌کرد واقعا می‌تونه به مالک علاقه داشته باشه. با خودش می‌گفت: انصافا چرا اینقدر قشنگ می‌خنده؟

بعد با دوست هاش به کافه ای رفتن و نوشیدنی خوردن تا حالشون جا بیاد. توی کافه آهنگ گذاشتن و همه بلند شدن و شروع به رقصیدن کردن. بعد از اون به پارکی رفتن تا پیاده روی کنند. ناهار توپی توی یکی از بهترین رستوران های شهر ناهار خوردن. یکی از بچه ها کارت‌هاش رو در آورد.

_ یازده؟

_ حکم.

مشغول شدن.

انصافا چرا اینقدر قشنگ می‌خنده؟



مالک هم توی خونه برای خودش پیتزا سفارش داد. غذایی که سمیرا درست کرده بود توی یخچال بود. سمیرا توی راه برگشت بود که از جلوی مزونی رد شد. یک لباس براق عروس با یقه قایقی و آستین های کامل و پرتزیین چشمش رو گرفت. لبخند کمرنگی روی لبش نشست. کم کم داشت فراموش می کرد که اون هم یک دختر و آرزوی پوشیدن لباس عروس داره. آهی کشید و رد شد.

دل من بیتو جهانیست پر از فتنه و شور

بده آن باده نوشین که جهان بر بادست

در غمت همنفسی نیست به جز فریادم

چه توان کرد که فریاد رسم فریادست

خواجوی-کرمانی

به خونه که رسید مالک بلند شد.

_ سلام!

زیر لب جواب داد و به اتاقش رفت. از این دوری داشت عذاب می کشید.

به فاصله ی بینمان بگو کوتاه بیاید...!

اما مالک هنوز توی فکر منصوره بود.

دستانت رو دور گردنم حلقه کن

این دوست داشتنی ترین شالگردن شب های سرد من است ؛ باور کن

به اتاقش رفت. لیست کارهایش رو یادداشت و اولویت بندی کرد و به خواب رفت.



من که هرشب

با خیالت

گرم صحبت میشوم ...

هرکجا هستی

بخواب آرامِ جانم

"شب بخیر" ...

بالاخره روز بازگشت به ایران رسید. سمیرا کلافه بود و صحبت نمی‌کرد. حاج عمو به مالک گفت:

– تو و سمیرا با پرواز دیگه ای بیان.

سمیرا لوازمش رو که چندین چمدون میشد. جمع و جور کرد و تاکسی به مقصد فرودگاه گرفتن. تمام مدت سمیرا به بیرون زل زده بود. مالک پرسید:

– خوبی؟

سمیرا طعنه وار جواب داد:

– عالی!

مالک چون نمی‌دونست چه رفتاری برای آروم کردن این دختر وحشی باید انجام بده سکوت کرد. چون منصوره با چند کلمه محبت آمیز آروم میشد اما بنظر نمی‌اومد این کلمات در سمیرا اثر بذاره. هرچند که مالک نمی‌دونست. زن‌ها هرچقدر هم قوی باشند به مهر و محبت مردانه نیاز دارن. به فرودگاه که رسیدن سمیرا بدون توجه به مالک چمدونش رو به سمت سالن فرودگاه کشید. این



باعث شد یک نیم ساعتی مالک اثری از سمیرا پیدا نکند که آخر سر توی سالن اصلی روی صندلی دیدش.

سمیرا عینک زده بود و نمی‌خواست کسی چهره شکسته‌ش رو ببینه. مالک کنارش نشست و سرش روی دسته چمدونش گذاشت. هر دو مدتی طولانی سکوت کردن تا اینکه پرواز اعلام شد. وارد هواپیما شدن و مهمان‌دار به سمت صندلی‌شون راهنمایی کردشون. چمدون‌های بزرگ رو پایین تحویل داده بودن و هر کدوم یک کوله کوچیک و دم دستی همراهشون بود که بالای سرشون گذاشتن. خلبان و مهمان‌دار حرفی زدن و آموزش‌هایی دادن بعد هواپیما حرکت کرد.

حال روحی سمیرا خیلی بد بود، اما گریه نمی‌کرد. خیلی وقت بود کسی گریه‌ش رو ندیده بود. چند ساعتی که توی راه بودن از نظر مالک یک عمر گذشت. ایران دو جوون امیدوار رو سوار هواپیما کرده بود اما حالا دو پیر دل شکسته رو تحویل می‌گرفت. سمیرا در حالی که سرش پایین بود و صدایش بی‌حال گفت:

– چیکار می‌خوایم بکنیم؟

– من که نجفی یکی از دوست‌هام می‌رم، تو نمی‌خوای پیش خانواده‌ت بری؟

سمیرا سر تکیه داد یعنی چرا. مالک تاکسی گرفت و اول آدرس خونه سمیرا رو پرسید. سمیرا از یادآوری محل خونه‌ش کلافه شد اما با ناراحتی آدرس رو گفت. مالک بیشتر برایش رفتار سمیرا تمسخرآمیز اومد تا مکان خونه. آدرس رو داد و حرکت کردن. راننده پرسید:

– تازه از خارج اومدید؟

– بله.

در حالی که زیرزیرکی به سمیرا هم نگاه می‌کرد گفت:

– چند وقت اونجا بودید؟



_ دو سال.

چشم‌های راننده از سمیرا جدا نمی‌شد.

_ خانوادگی رفته بودید؟

_ خیر، برای تحصیل رفته بودم.

خدایی هم تیپ سمیرا دیدن داشت. مان‌تو کوتاه مشکی با شال‌حنایی که راحت روی سرش انداخته بود و شلوار سفید هم پاش بود. صورت غمگینش بیشتر حواس مردها رو به خودش جمع می‌کرد. مالک که متوجه این نگاه‌ها شده بود کم‌کم بهش برخورد. هرچی نباشه سمیرا زنش بود.

_ آقا تصادف نکنیم.

راننده سریع فهمید مالک متوجه شده و خودش رو جمع کرد. دم‌خونه سمیرا ایستاد و دختر هم بدون خداحافظی پیاده شد. چمدونش رو برداشت و به سمت خونه رفت. مالک به راننده گفت:

_ ما هم دیگه بریم.

چند روز از اون ماجرا گذشت و دو دختر روزهای برگشت به کشور خودشون رو در سکوت و غریبی زندگی می‌کردن. وقتی دلتنگ باشی خونه هزار متری حاج‌عمو برات با خونه اجاره‌ای صد متری سمیرا و اتاق تیره‌ش فرقی با هم نداشتن. سمیرا گوشه اتاق می‌نشست و فکر می‌کرد و خانوادش می‌گفتن:

_ چقدر تغییر کرده! چقدر خانم و آروم شده! چه خوب که رفت خارج، پخته‌تر شد.

یک روز برادرش هم توی اتاق مشغول بود.



- از اون چه خبر؟

با سوال سمیرا حواسش به خواهرش جمع شد.

- کی؟!

اما خیلی زود متوجه شد منظور سمیرا به کی هست. نامزدش... کسی که سمیرا ولش کرده بود.

- ازدواج کرد.

سمیرا پلک هاش رو روی هم فشار داد.

- خیلی بهش بد کردم.

- همین که فهمیدی خیلی.

سمیرا جوابی نداد.

- اون پسره که میخواست بیاد خواستگاری ت چی شد؟

- میاد.

برادر کنجکاو بود.

- دقیق بگو کیه، چیکارست.

- توی یک شرکت باهم کار می کردیم، الان من دورم تموم شده اما اون دائمیه. یک خونه سه اتاقه

داره و حقوق خوب.

چشم های سعید برق زد.

- فکر نمی کردم مرد خونه دار پیدا کنی.



سمیرا جواب نداد.

– چطور پسری هست حالا؟

– مظلوم و آروم.

برادرش پوزخند زد.

– حیف اون که قرار دست تو بیفته.

اینبار سمیرا آروم خندید. سعید هم خندید. سمیرا زیر چشمی نگاهش کرد اینبار هر دو باهم خندیدن. سمیرا سرش رو روی پاش گذاشت و نفس عمیقی کشید و ته مونده خندش رو بیرون داد. برادر که خیلی ذوق برای این ازدواج داشت گفت:

– کی میاد خاستگاری؟

– میگم آخر هفته بیاد.

سعید هل شد.

– امروز شنبه ست!

سمیرا نگاهی به برادرش کرد و گفت:

– میگم فردا شب بیاد.

– حالا شدی خواهر خوب.

بعد گونه خواهرش رو بوسید و رفت. مادر سمیرا که منتظر خبر بود با ذوق به سمت پسرش رفت. تا فردا شب خونه سه دور تمیز شد. هرچند که هال کوچیک و لوازم قدیمی خونه زیبایی رو ازش گرفته بود. یاسمن خانم با مظلومیت به پسرش گفت:



_ ما از کجا بیاریم پول جهاز و مراسم‌ها رو بدیم.

سعید مادرش رو بغل کرد.

_ الهی قریونت بشم! سمیرا خودش پول خوبی آورده، جز اون من قسمت زیادی از پولی که برامون می‌فرستاد رو براش کنار می‌ذاشتم. بقیه‌ش رو هم با وام و کار درست می‌کنیم. بذار دخترت سر و سامون بگیره من نمی‌ذارم سرافکنده بشه.

_ فدات بشم پسر!

و بغض رو قورت داد. از اون طرف مالک کلافه حاضر شد و منتظر حاج خانم و ناصر که قرار بود مراسم خواستگاریش رو اون‌ها مدیریت کنند موند. به دستور خود حاج خانم تنها کت و شلوارش که مشکی رنگ بود رو پوشیده بود و پیراهن بادمجون رنگی با جلیقه مشکی و کروات سفید. صدای بوق ماشین که اومد بیرون رفت. ناصر پیاده شد و سویچ رو به سمت مالک پرت کرد.

_ بشین.

خودش عقب نشست. حاج خانم هم که عقب بود. مالک نشست و سلام کرد. حاج خانم جواب داد و گفت:

_ آدرس رو که می‌دونی، حرکت کن.

حال خود حاج خانم هم خوب نبود. براش دیدن دوباره سمیرا سخت بود. همون قدر که دیدار مالک برای ناصر سخت بود. مالک در حالی که حال خوبی نداشت حرکت کرد. خیلی خسته بود! خیلی دلشکسته بود! به خودش لعنت می‌فرستاد که را زندگی نداشت که به این شکل بتونه خواستگاری دختر مورد علاقه‌ش بره. از طرفی دوست نداشت زنی مثل سمیرا رو بگیره. هه! بگیره؟ خودش هم باور کرده بود الان برای خواستگاری داره میره؟ اون زنش بود. ز... ن... ش!



به محله که رسیدن همه با دیدن ماشین بیرون پریدن. بچه‌هایی که توی کوچه‌ها بازی می‌کردن دنبال ماشین راه افتادن. از ماشین که پیاده شدن ناصر شیرینی و دست گل رو برداشت و مالک به یکی از پسر بچه‌ها گفت که مراقب ماشین باشه بعد بهش پول میده. ناصر شیرینی و گل رو توی سینه مالک کوبوند. نگاه‌های خیره همه روی اون‌ها بود تا ببینند توی کدوم خونه میره. وقتی زنگ در خونه سمیرا رو زدن. صدای همه‌همه بالا رفت. دختر عصبی سمیه حالا که از خارج اومده بود همچین خواستگاری پیدا کرده بود.

سعید در رو وا کرد و با چشمانی مشتاق به داخل دعوتشون کرد اما ماشین رو ندید. مالک به خونه معمولی‌شون نگاه کرد و توی دلش گفت: پس مول خودم هست.

وارد که شدن سمیه با مانتوی بلند و روسری به سر به استقبالشون اومد. حاج خانم با مهربونی دست داد. هرچند که توی دلش از دیدن این شباهت بین مادر و دختر کلافه شد. حاج خانم و ناصر کنار هم روی زمین نشستن و به پشتی تکیه دادن. مالک وقتی که دید سمیه جلوی در نشسته سریع بلند شد و با اصرار جای خودش رو به سمیه داد و حسابی به دلش نشست. از تیپ مالک معلوم بود که داماد. سمیرا توی آشپزخونه کوچیک خونه بود و منتظر خبر پدر. سعید گفت:

– خیلی خوش اومدید! قدم رنجه فرمودید!

حاج خانم لبخند زد. سمیه پرسید:

– ببخشید شما مادر آقا مالک هستید؟

– خیر، آقا مالک مثل پسر من هستن، از اقوام همسرمن هستن اما برای من فرقی با ناصر ندارن.

ناصر خیلی سعی کرد واکنش تمسخر آمیزی نشون نده.

سمیه و سعید بهم نگاه کردن. سعید پرسید:

– پس مادرشون تشریف نمیارن؟



ایندفعه خود مالک به حرف اومد و در حالی که به رو به رو نگاه می‌کرد با لحن سنگینی گفت:

– مادرم چهارده سال پیش وقتی که داشت بارهای گاوها رو تمیز می‌کرد با حمله گاو شکمش پاره شد و مُرْد. پدرم هم سه سال پیش یک شب از خواب بیدار نشد.

سکوت سنگینی توی خونه پخش شد. حاج خانم برای از بین بردن این حال خدا بیامرزی زیر لب گفت و بقیه هم تکرار کردن. ناصر سریع بحث رو به سمت اخبار روز برد تا از نا آرومی های اون سال حرف زد. نیم ساعتی که گذشت حاج خانم با اینکع اصلا دوست نداشت گفت:

– این عروس ما نمی‌خواد بیاد رخ نشون بده؟

سمیه سمیرا رو صدا زد. سمیرا در حالی که شومیز آبی روشن با شلوار آبی آسمانی پوشیده بود و شال آسمانی رنگی انداخته بود سینی چای به دست اومد. ناصر و مالک ناخودآگاه محوش شدن و حاج خانم به خودش می‌پیچید. سمیرا اومد و در حالی که آرایش ملایمی کرده بود سینی چای رو رو به روی حاج خانم گرفت و با بدجنسی نگاهش کرد. حاج خانم در حالی که دستش از حرص می‌لرزید جای برداشت.

– مرسی دخترم!

از زمزمه‌ش حرص می‌چکید. سمیرا پوزخندی زد و سینی رو جلوی ناصر که هنوز محوش بود گرفت. ناصر در حالی که انگار از خودش هیچ اختیاری نداشت فنجون چای رو برداشت و این حالش از چشم سعید دور نمود و به خودش پیچید. سینی مقابل مالک که قرار گرفت در حالی که به شدت توی فکر بود یک چای برداشت. دستش وقت برداشتن لرزید و یکم چای توی سینی ریخت. دوباره نشستن. یکم صحبت شد و سمیه گفت:

– بهتر بچه‌ها برن صحبت کنند.

حاج خانم گفت:



_ ای خانم! بچه های الان که مثل زمان ما نیستن قبلا همه حرف هاشون رو زدن. بهتر نیست ما قرار و مدارها رو بذاریم؟

خانواده سمیرا از این عجله جا خوردن و بهم نگاه کردن. سعید گفت:

_ اینطور که نمیشه، باید چهارتا بزرگتر باشن که، همسر منم نیست.

_ والا هرچی جمعیت بیشتر باشه فقط احتمالا نزاع بیشتر. به خانمتون زنگ بزنیید بیان.

هنوز گیج بودن سمیه گفت:

_ خوب ما باید تحقیق کنیم.

_ حالا که قرار نیست عقدشون کنیم خانم جان؛ شما بعد بفرمایید تا خود عقد تحقیق کنید.

سعید زیر چشمی به سمیرا نگاه کرد که بنظر نمی اومد مخالف باشه. هرچند که به شدت خونسرد و بیخیال رفتار می کرد.

_ باشه پس اجازه بدید من به همسرم زنگ بزنم.

سر مالک هنوز پایین بود.

آسمان، هیچ سربلندی بود ...

از صعودی که نیست افتادم

لا اقل با تو بال وا کردم ...

زندگی را اگر هدر دادم

استخوانِ وفا به دندانم ...



زوزه از سوز مثل سگ مردن

زندگی چوب لای چرخم کرد ...

پشتِ پا پشتِ استخوان خوردن

همسر سعید نیم ساعت بعد رسید. دختری بیست ساله، جوگندمی، با موهای قهوه‌ای آزاد روی شونه‌هاش و چشم‌های کشیده مشکی، چهره آرامش بخشی و معمولی داشت. چون شنیده بود قباله نویسی الان می‌خواد انجام بشه بهترین تیپش رو زده بود و رفت اتاق کناری تا لباس عوض کنه. بلوز سبز آبی و شلوار مشکی، موهایش رو هم پشت سرش جمع کرده بود و گل سر زده بود. با اینکه سمیرا رو زیاد ندیده بود اما سعی داشت باهاش رابطه خوبی داشته باشه. با اومدن عروس دیگه بهانه ای برای عقب انداختن نبود.

لاشه‌ی باد کرده‌ای بودم ...

آمد از رو به رو ولی نشناخت

صورتی که دوستش می‌داشت ...

چهره چرخاند و تُف زمین انداخت

این منم، مردِ تا همین دیروز ...

مردِ پابندِ آرزوهایت

مردِ یک عمر کودکی کردن ...

لا به لای بلندِ موهایت



همه نشستن و شروع به صحبت شد. رسم شیربها نبود پس اول درباره مهریه صحبت کردن. سمیرا و مالک قرار بود هیچ چیزی نگن و توی نقش‌های خودشون فرو برن. روی کاغذ مهریه همون پنج سکه ثبت شد و عقد و عروسی به عهده داماد گذاشته شد. هرچند رسم بود که دو طرف بدن اما چون خانواده عروس فقیر بودن حاج خانم خودش قبول کرد. عقد اصلی... البته به تصور خانواده سمیرا... رو برای ده روز بعد گذاشتن و مراسم بله برون رو هم خانواده عروس قول داد می‌گیره. مالک وقتی دید سکوت برقرار شد فهمید که قرار قباله این اسارت رو بنویسن.

خاطرت هست روزگرم را؟ ...

جایگاه مقدسی بودم

وزنِ یک عشق روی دوشم بود ...

من برای خودم کسی بودم

من برای خودم کسی هستم ...

دور و بر خورده عشق هم کم نیست

آن‌که دل از تو برد، هر کس هست ...

بندِ انگشت کوچکم هم نیست

وقتی برای امضا جلوی مالک آوردن برعکس سمیرا که با حرص امضا کرد دست مالک می‌لرزید. همه مبارک باش گفتن و شیرینی که خانواده داماد آورده بودن رو پذیرایی کردن. سعید با خانواده داماد تا دم در برای بدرقه رفت و با دیدن ماشینی که داشتن با دهن باز به خونه برگشت.

_ وای ماشینش رو ندیدید!

سمیرا به سردی گفت:



_ مال حاج خانم و شوهرش.

_ گفتن این پسره مثل پسرشون. نونت توی روغن.

سمیه هم با سرخوشی گفت:

_ هم خانواده خوبی هستن و هم خوب راه اومدن.

عروس خانواده سمیرا رو بغل کرد.

_ خوشبخت بشی عزیزم!

سمیرا هم بغلش کرد و سعی کرد درد خودش رو توی اون آغوش مهربون تسلی بده.

می شد از وردهای کولی ها ...

با دعا و قسم طلسمت کرد

می شد آن سیبِ سرخِ جادو را ...

از تو پنهان و با تو قسمت کرد

می شد از خود بگیرمت اما ...

زور بازو به دست هایم نیست

می شد از رفتنت گذشت اما ...

جان در اندازه های پایم نیست

فرداش سعید برای تحقیق رفت و سرخوش برگشت. _ همه ازش خوب گفتن. اصلا گفتن بهتر از این آدم پیدا نمیشه.



سمیرا گفت:

– پس زنگ بزنید فردا بیاد برای انتخاب حلقه بریم.

– کی رو می‌خوان با خودتون ببرید؟

سمیه گفت:

– چون طفلک دامادم کسی رو نداره ماهم با سمیرا نریم بهتره.

سعید رفت تا به شماره ای که مالک بهش داده بود زنگ بزنه.

– سمیرا گوشی داره؟

– آره.

دهن سعید باز مونده بود.

– چه لاکچری!

سمیرا توی دلش زهرخندی زد و گفت: اگه می‌دونستی ریزآبادی چی داشت برای این انقدر ذوق نمی‌کردی.

خواب دیدم که شعر و شاعر را ...

هر دو را در عذاب می‌خواهی

از تعبیر خواب‌ها پیداست ...

خانه‌ام را خراب می‌خواهی

خانه‌ام را خراب می‌خواهی؟ ...



دست در دستِ دیگری برگرد

دست در دستِ دیگری برگرد ...

خانه‌ام را خراب خواهی کرد

مالک فردا با وجود نارضایتی خودش پول رو از حاج عمو گرفت و با همون ماشین اومد. زنگ رو که زد کل خانواده به استقبالش اومدن. لبخند زد و سلام و احوال پرسید کرد. سمیه با عشق نگاهش می‌کرد. اون رو واقعا داماد خودش می‌دونست.

_ بیا داخل پسر.

_ خیلی ممنون! سمیرا خانم نمیان؟

همون موقع سمیرا بیرون اومد.

_ اومدم، بریم.

رو به خانوادش گفت:

_ شما برید داخل دیگه.

_ باشه مامان، مراقب خودت باش!

اما تا ماشین حرکت نکرد داخل نرفتن. توی ماشین سمیرا گفت:

_ از این مسخره بازی ها بدم میاد.

_ حلقه‌ها رو که حاج عمو برامون گرفته. بریم یکجا چیزی بخوریم بعد من حلقه‌ها رو بهت میدم برو به خانوادا نشون بده.



سمیرا سر تکون داد و مالک هم در سکوت حرکت کرد. چقدر عذاب می کشید که جایی که همیشه منصوره می نشست حالا یک نفر دیگه نشسته.

دیگر ای داغ دل چه می خواهی؟ ...

از چنین مرد زیر آواری

رد شو از این درخت افتاده ...

می توانی که دست برداری

لحن آن ب×و×س×ه های ناکرده است ...

بیت ها را جدا جدا کرده است

به یک کافه رفتن. سمیرا گفت:

_ خیلی وقته کافه ایرانی نیومدم.

هر دو پشت میز نشستن. گارسون اومد.

_ فعلا که خرجمون دست حاج عموست می تونیم اینطور جاها بیایم، وقتی خرج به گردن خودم باشه هیچ غلطی نمی تونیم بکنیم.

سمیرا سفارش رو به گارسون داد و گفت:

_ تو به من بسپر.

_ گیر این مسخره بازی ها هم افتادیم. خانوادت چطور می خوان بله برون بگیرن.

سمیرا به جیب مالک اشاره کرد که پول های ریزآبادی داخلش بود، بعد گفت:



_ تو کسی رو نداری دعوت کنی؟

_ فکر نکنم به بله برون کسی بیاد اما برای عقد و عروسی دعوت می‌کنیم.

قرار بود عقد و عروسی رو باهم بگیرن.

_ نمی‌تونم تحمل کنم، نمی‌تونم کنار یکی دیگه با کت و شلوار...

سکوت کرد. سمیرا هم حواس خودش رو به بیرون پرت کرد.

گفته بودی همیشه خواهی ماند ...

سنگ بارید، شیشه خواهی ماند

گفته بودی ترک نخواهی خورد ...

دین و دل از کسی نخواهی برد

گفته بودی عروسی فردایی ...

با جهانم کنار می‌آیی

گفته بودی دچار باید بود ...

مرد این روزگار باید بود

بستنی رو که آوردن سمیرا پرسید:

_ منصوره کی می‌خواد بره؟

مالک آهی از ته دل کشید.



_ معلوم نیست.

سمیرا کلاف شد. رفتن منصوره برای جمع و جور کردن زندگی‌اش خیلی نیاز بود. هرچی زودتر رفتنش هم بهتر. تنها راهی که میشد مالک رو به مرد زندگی خودش بکنه این بود که منصوره از دیده دور بشه.

فلش بک در آینده

وقتی پیغام کیمیا رو دریافت کرد با خوشحالی بقیه کارش رو به سرعت ادامه داد تا زودتر تموم بشه. بعد از کار با خیال راحت به سمیرا پیغام فرستاد که دیرتر به خونه میاد و به سمت آپارتمانی که براش در نظر گرفته بود رفت. شاسی بلندی که هدیه تولدش از طرف مالک بود جلوی پارکینگ پارک شده بود.

_ دختر گیج اگه ببرنش چی؟

نگهبانی با دیدن مالک سریع در پارکینگ رو زد. زیاد دیده بود اینجا میاد و می‌دونست برای دختر طبقه هفتمه. مالک ماشین رو پارک کرد و سوار آسانسور شد. جلوی آینه آسانسور دستی روی لباسش کشید. با اون کت و شلوار و کروات خیلی خوب شده بود. نیشخندی به خودش زد.

_ ریزآبادی احمق اگه دختری رو به من می‌دادی الان هم خودت زنده بودی هم اموالت دست خانوادت بود.

آسانسور ایستاد. به سمت درب آپارتمان کیمیا که رو به روی درب آسانسور بود رفت. چند ضربه به در زد اما جوابی نیومد. فهمید که کیمیا باز هم می‌خواد سورپرازش کنه. لبخند شادی زد. کیمیا دختر مهربون و خوشگلی بود که قلب ساده و پاکی داشت و برعکس بقیه پرستوها اصلاً قصد تیغ زدن



نداشت و تا اون موقع هیچ چیزی از مالک نخواستہ بود و هرچی داشت خود مالک بهش داده بود. البته این تصورات مالک بود. کلید برداشت و در رو باز کرد. نگاهی به راهرو انداخت.

کسی نبود. نمی‌دونست داخل بره یا منتظر بمونه خود کیمیا به استقبالش بیاد.... با دیدن سمیرا که روی مبل تکی نشسته بود دلش ریخت. اصلا فکر نمی‌کرد اینطوری بشه. واقعیت همین بود که مردها اصلا تصور نمی‌کنند خیانتشون لو بره اما زن‌ها زرنگ‌تر از این حرف‌ها بودن. سرجاش خشکش زده بود. جرات نزدیک شدن نداشت. از طرفی نگران بود که چه بلایی سر کیمیا اومده. خود کیمیا بهش زنگ زده بود ولی... نکنه سمیرا مجبورش کرده بود؟

_ سلام!

تنش لرزید. تا چه حد از این زن می‌ترسید! حتی تصور اینکه سمیرا بفهمه براش وحشتاک بود. هرچند سمیرا با موضوع کیش به خوبی کنار اومده بود و فقط یک زمین توی شمال برای شهرک سازی گرفته بود اما ماجرای کیمیا فرق داشت. این هیچ جای نقشه انتقامشون نبود. حالا اگه سمیرا به چندتا سیلی و مشت و لقد راضی میشد خوب بود اما حتی نمی‌تونست تصور کنه که چی قرار سرش بیاد. یک زن، یک ماشین و یک خونه پنهانی... صدای سمیرا نشون می‌داد آرامش قبل از توفانه:

_ چرا نمیای تو؟ در رو ببند.

کاش اینجا نبودن. کاش خونه خودشون بودن که بقیه اعضا هم بودن. سمیرا هیچ وقت دوست نداشت صدای دعوهاشون به کسی برسه. اینجا حتی ترس این رو داشت که سمیرا یک چاقو برداره و توی شکمش فرو کنه. نه این کار رو نمی‌کرد! هنوز به مالک احتیاج داشت. نداشت؟ نکنه...

نگاه جدی سمیرا هنوز روش بود. دو راه داشت. یا به عقب برمی‌گشت و به سرعت فرار می‌کرد که... خوب که چی؟ نباید با این قضیه رو به رو میشد؟ بهترین کار این بود که زنش رو راضی به رفتن به خونه می‌کرد. در رو با دست های لرزون بست. با چشم دنبال کیمیا گشت. اگه باهم یکدستی کرده



بودن پس الان باید اون دختر می بود... اگه نه... باید جنازش... یا شاید هم جسم دست و پا بستش...

- دنبال چیزی می گردی؟

حدقه چشم هاش می لرزید. سمیرا از این حس قدرت لذت برد. از خشمش کم می کرد.

- چایی می خوری؟

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

- باید به حلیمه بگم هفته ای یکبار اینجا رو آب و جارو کنه.

طعنه وار رسوند اینجا هم خونه ما به حساب میاد نه خونه زن تو.

- بشین.

سینی چای رو روی میز گذاشت اما مالک هنوز داشت نگاهش می کرد. سمیرا با جدیت نگاهش کرد.

- گفتم بشین.

لرزی به تن مالک نشست. در حالی که جرات نگاه کردن به چشم های سمیرا رو نداشت با قدم هایی که انگار سنگینی قدم برداشتن توی آب روش سنگینی می کرد به سمتش رفت. با اینکه دکمه اول پیراهنش باز بود اما احساس خفگی می کرد و بزور تونست آب دهنش رو قورت بده. باز هم با چشم دور و بر رو نگاه کرد اما اینبار کیمیا رو دنبال نمی کرد؛ بلکه می خواست ببینه ابزار مرگش چیه. چیزی خطرناکی دور و بر نبود. شاید چای... روی صندلی نشست. هر لحظه می تونست دیر باشه. بزور نفسش بیرون اومد.

- می خوای... بریم... خونه... حرف بزنیم... اینجا...



- اینجا چی؟ اینجا هم که خونه توی دیگه. مگه تو نخریدی؟

یکم مکث کرد که نفس مالک گرفت.

- خوب برای خودت بذرو بخشش می کنی.

لحنش بوی تهدید گرفت. شروع شد.

*** فلش بک به گذشته ***

سمیرا به درکوبید.

- واستا.

راننده که از این حرکت یکدفعه ای سمیرا تعجب کرده بود سریع ماشین رو کناری نگه داشت. چند ساعتی بیشتر از عقد صوری شون نگذشته بود و قرار شد راننده مالک و سمیرا روی خونه سمیه بذاره و خودش ماشین رو بیاره. سمیرا پیاده شد و توی جوب بالا آورد. مالک هم پیاده شد و به سمتش رفت.

- خوبی؟

سمیرا همینطور بالا می آورد. مالک سریع به سمت ماشین برگشت و شیشه آب رو برداشت. وقتی دوباره کنار سمیرا قرار گرفت حالت تهوعش بند اومده بود.

- بیا صورتت رو تمیز کن.

کمکش کرد تا صورتش رو تمیز کنه و بعد گفت:

- چرا اینطور شدی؟



سمیرا که با کمک مالک داشت بلند میشد گفت:

– از بچگی همینطوری بودم. فشار زیادی که روی اعصابم می‌اومد اینطور بهم می‌ریختم.

– الان میریم خونه تون استراحت می‌کنی.

دوباره سوار شدن و به خونه شون رسیدن. سمیه پسرش رو به خونه خانواده زنش فرستاده بود و خودش به استقبال دامادش اومد و گونه مالک رو محکم بوسید.

– خوش اومدی پسرم!

به اتاقشون راهنمایی شون کرد. اتاق رو تمیز و مرتب کرده بود و بادبک های قرمز و مشکی هم از شقف آویزون کرده بود. مالک و سمیرا هر دو خندیدن. سمیرا برای اینکه خیال مادرش راحت بشه کار جالبی کرده گفت:

– خیلی قشنگ شده مامان ممنون!

سمیه هم با سرخوشی بیرون رفت. مالک با دیدن اتاق گیج شد. یعنی از الان باید با سمیرا توی یک اتاق می‌خوابید؟ سمیرا که حالش خوب نبود بدون توجه به مالک به سمت کمد قدیمی اتاقش رفت و شروع به تغویض لباس کرد. با کت و شلوار سفید و تاپ هفت رنگ برای عقد اومده بود. اول شالش رو در آورد که موهای شلاقیش روی کمرش ریختن. بعد کتش رو در آورد و بازوهای براقش نمایان شدن. البته مالک اصلا جذب نشد چون خیلی وقت ها سمیرا رو با تیپ های بدتر از این هم دیده بود.

اما وقتی... مالک روش رو گرفت و سمیرا تیشرت و شلوار راحتی پوشید و گفت:

– مامان برای توهم زیر پوش گذاشته.

– لباس آورده بودم.



سمیرا شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. مالک رفت و زیر پوش رو برداشت. کت و شلوارش رو صاف روی صندلی گذاشت تا برای بله برون فردا تمیز بمونه و وقتی مطمئن شد سمیرا خوابیده پیراهنش رو هم با زیر پوش عوض کرد. زیر شلوارش مثل همیشه شلوار خونه پوشیده بود. به سمت تشک هایی که کنار هم انداخته بودن رفت. تشک خودش رو یکم از سمیرا دور کرد و دراز کشید. سمیرا رنگ پریده و آروم خوابیده بود. اما مالک تا خود صبح خوابش نبرد.

صبح که چشم باز کرد دید مالک در حالی که دوتا دست هاش رو پشت سرش قلاب کرده به سقف زل زده و رد اشک روی گونه ش خشک شده.

_ تو بیدار بودی؟

مالک بدون اینکه نگاهش کنه سر تکون داد یعنی آره. سمیرا به ساعت نگاه کرد.

_ چهار ساعت دیگه تا بله برون وقت داریم.

_ ظهر می گیرید؟

ساعت شیش صبح بود.

_ تا ظهر. زود باش بریم صبحانه بخوریم.

خودش بلند شد و مشغول شونه کردن موهایش شد. مالک پرسید:

_ همین لباسم خوبه؟

_ آره، خوبه.

مالک هم موهایش رو شونه کرد و در حالی که واقعا علاقه به بیرون اومدن از اون اتاق رو نداشت پشت سر سمیرا بیرون رفت. سمیه خونه نبود. قرار بود مراسم رو توی خونه یکی از همسایه ها



بگیرن پس سمیه اونجا بود. سمیرا به سمت آشپزخونه کوچیک رفت تا صبحانه حاضر کنه که صدایش اومد:

_ او، چه مادرزنت دوستت داره!

مالک هم به اون سمت رفت و دید که سفره کوچیکی کف آشپزخونه پهنه اما پر از لوازم صبحانه شده. سمیرا دلسوزانه متوجه شد مادرش برای خرید این لوازم خوراکی خیلی به خرج افتاده. هر دو نشستند. مالک خیلی اشتها نداشت اما دلش نیومد با دست نخورده گذاشتن اون سفره دل سمیه رو بشکنه. بعد از صبحانه دوشی گرفت و آماده شدن.

سمیرا مانتو سنتی قرمز_ مشکی با شلوار دمپای مشکی پوشید و روسری کوچیک قرمز_ مشکی هم سرش کرد.

_ این ها رو حاج عمو برات خریده؟

_ با اون پول ماهانه که برام فرستاد خریدم.

مالک دیگه چیزی نگفت و دوباره شلوارکت و شلوارش رو پوشید اما اینبار بجای اون پیراهن قدیمی و داغون سفید یک پیراهن آبی که هفده بار بیشتر نپوشیده بود تنش کرد. سمیرا ته آرایشی کرد و گفت:

_ نیم ساعت دیگه بریم.

مالک جوابی نداد و به سمت کتابخونه رفت.

_ این مال داداشته؟

_ سعید؟ نه بابا اون که کتاب خون نیست. مال خودمه.

با تعجب نگاهش کرد.



_ تو؟!

سمیرا نیشخند زد و جوابی نداد. تا نیم ساعت بعد مالک کتاب می خوند و سمیرا که دوباره احساس گرسنگی کرده بود بقیه خوراکی های صبحانه رو می خورد.

_ بریم؟

هر دو بلند شدن و باهم بیرون رفتن. به خونه همسایه که رسیدن درزدن. مرد همسایه با سلام و احوال پرسی به داخل راهنمایی شون کرد. سمیه با ذوق بیرون اومد و هلله کرد. وارد حال خونه که شدن اقوام بلند شدن. اقوامی که سال به سال سراغی ازشون نمی گرفتن و حالا برای فوضولی اومده بودن و خرج روی دستشون انداخته بودن. سمیرا با همون چهره خشک و مالک بیحال وارد شدن. هیچ کدوم سمیرا رو دوست نداشتن و فقط می خواستن ببینند چطور شوهر گیرش اومده و چه مردی!

مالک و سمیرا به سمت مهمون ها رفتن. سمیرا معرفی هایی می کرد. سمیرا چهار خاله، سه دایی، سه عمه و سه عمو داشت که با ده دختر و چهارده پسرشون شرکت کرده بودن. مالک با حواس پرتی و خجالت سلام و احوال پرسی می کرد و بعد هر دو کنار سعید نشستن. خاله هیرا با همون لحجه همیشه جدیتش پرسید:

_ خانواده آقا داماد کجا هستن؟

مالک تکون شدیدی خورد اما سرش رو بالا نیاورد. سمیه با بالا انداختن ابروهاش اشاره کرد که چیزی نگو بعدا برات توضیح میدم. دایی امید رو به داماد با لحن سرخوشی گفت:

_ خوب آقا از خودتون بگین.

مالک سرش رو بالا آورد و آب دهنش رو قورت داد.

_ اسمم مالک، مالک مالکی، بیست و سه سالمه، البته تقریبا.



عمه مریم که بیماری عصبی این سال هاش حسابی لاغرش کرده بود گفت:

_ تحصیلات هم دارید؟

لحن سوال مالک رو اذیت کرد. اون نمی دونست حرص خانواده سمیرا از سمیرا باعث این تلخی با اون ها شده.

_ بله.

خیلی مختصر جواب داد اما سعید کامل توضیح داد:

_ لیسانسشون رو توی لندن گرفتم. فوق لیسانس بودن که به ایران اومدن.

زن عمو خرداد از شدت حسادت نفسش گرفت. خاله مهدیه پرسید:

_ چی خوندید؟

_ ریاضی.

صدای به به دایی ها بلند شد. شوهر عمه عصمت پرسید:

_ چرا فوق لیسانستون رو همون جا نگرفتید؟

_ معادل سازی می کنم اینجا می گیرم.

صورت همه سرخ شده بود. این دختر خیلی شانسی به خارج رفته بود و حالا خیلی شانسی همچین همسری پیدا کرده بود. در حالی که بدبخت ترین و فقیر ترین عضو خاندان بودن. برای مالک بودن در اون جمع خیلی سخت بود. نگاه ها، حرف ها، نامهربونی ها اذیتش می کرد. آروم به سمیرا گفت:

_ میشه من برم؟



_ آره، اینطوری بهتر.

مالک بلند شد و در حالی که سرش پایین بود چندتا خداحافظی در حال حرکت گفت و به سمت در رفت. همه متعجب نگاهش می کردن. سمیه جلوی در جلوش رو گرفت.

_ کجا پسر؟

_ باید برم سرکار، تا نیم ساعت دیگه مرخصیم تموم میشه.

سعید که کنار مادرش اومده بود گفت:

_ خوب چرا مرخصی نگرفتید؟

_ نشد دیگه، گذاشتم برای روزهای مهم تر.

حرفش مورد قبول بود. کلید رو از سعید گرفت و به سرعت رفت لباسش رو عوض کرد و رفت ایستگاه اتوبوس. باید به خونه خودش می رفت چون یک مدت از کار معاف بود اما دلش بد به سمت منصوره پرواز می کرد. می دونست این موقع روز حاج عمو نیست پس شاید شرایطی برای دیدن منصوره پیدا میشد. دوباره خط عوض کرد تا تونست نزدیک خونه جدیدشون برسه. بقیه راه رو پیاده رفت. از راه دور به خونه نگاه کرد.

با خودش تحلیل و تفسیر کرد چطور میشه داخل بره. عشق جنون زده ش کرده بود اگه نه اون این جرات ها رو نداشت. بالاخره تصمیم گرفت جلو بره و دربزنه. و همین کار رو هم کرد. باغبون در رو باز کرد.

_ بله... ا، تویی مالک جان؟

مالک سلام کرد. جواب داد:

_ چی می خوای پسر؟ می دونی که اومدنت اینجا ممنوع.



– می‌دونم آقا، اما دیگه طاقت ندارم. باید یک نظر هم شده منصوره رو ببینم.

باغبون در حالی که با دلسوزی نگاهش می‌کرد نصیحت کرد:

– پسر، تو الان زن داری، درست نیست این کارها. برو و حواس خودت رو به زندگیت بده. این دختر در حد و اندازه تو نیست.

با دلخوری نگاهش کرد.

– این دختر حد و اندازه من نیست اما اون زن صیغه ای در اندازه منه؟

– بهر حال اون الان زننه.

مالک موهایش رو توی مشتش گرفت و روش رو گرفت. چندبار نفس عمیق کشید بعد با بغض سمت باغبون برگشت.

– فقط یکبار!

دل مرد براش آتیش گرفت.

– آخه من رو اخراج می‌کنند پسر جان، از دوربین ها می‌بینند.

و بدون اینکه اشاره مستقیم کنه دوربینی که بالای سرش بود رو نشون داد. مالک یکم فکر کرد بعد گفت:

– یک راه هست، اگه شما همکاری کنید.

– چه راهی آخه؟ من که چیزی به ذهنم نمیاد.

مالک در حالی که یکی از بزرگ ترین خطرهای زندگی ش رو می‌خواست انجام بده گفت:



– یکجور وانمود می‌کنیم انگار من بزور می‌خوام به داخل بیام، بعد شما سعی می‌کنید جلوی من رو بگیرید و من شما رو هل میدم و به داخل می‌دوم.

مرد اول جا خورد بعد گفت:

– اگه آسیبی ببینم چی؟

– نه بابا، نقش بازی می‌کنیم.

مرد یکم فکر کرد بعد با تردید سرش رو به معنی باشه تکون داد. مالک نفس عمیقی کشید و چند قدمی نمایشی جلو رفت انگار می‌خواد وارد بشه. مرد عقبش زد. دوباره جلو رفت. مرد هلش داد. اینبار یکدفعه مالک جلو رفت و مرد رو به آرومی هل داد. مرد خودش رو به درکوبید و جوری نشون داد انگار خیلی دردش اومده و از درد چشم‌هاش رو بست. مالک به سرعت به داخل دوید. باغبون هم انگار بعد از بازکردن چشمش در حالی که کمرش رو گرفته بود دنبالش دوید.

مالک در خونه رو هل داد و به سرعت وارد شد. سودابه وقتی از آشپزخونه بیرون اومد دید یک مرد از پله ها داره بالا میدوهو حدس زد این ورود وحشیانه برای ناصر باشه. مالک بدون فکر به اینکه منصوره توی چه حالی هست در اتاقش رو باز کرد و خودش رو به داخل انداخت. منصوره که اون روزها زیاد حالش خوب نبود پشت تخت نشسته بود و زانوهاش رو توی بغلش جمع کرده بود. با دیدن مالک اول تصور کرد خواب می‌بینه و بعد از جا پرید.

– مالک!

دو عاشق تشنه به آغوش هم پناه بردن. منصوره زیر گریه زد. مالک بزور بغض خودش رو قورت داد. اما زیاد موفق آمیز نبود. انگار بغض بعد از بغض می‌اومد. به خودش که اومد موهای منصوره رو خیس از اشک کرده بود. منصوره از مالک فاصله گرفت و گفت:

– باورم نمیشه که دوباره دیدمت.



_ منم باورم نمیشه، فکر کردم برای همیشه از دستت دادم.

مالک واضح به گریه افتاد.

_ از دست دادی عشق من! از دست دادی معشوق من! دیگه نمی‌تونم عطر موهای تو رو ستایش کنم. دیگه نمی‌تونم برق نگاهت رو ببینم! دیگه نمی‌تونم تو رو توی رویاهام ببینم.

_ تو رو خدا من رو تنها نذار!

ناخواسته صدای گریه شون انقدر بالا بود که ناصر از داخل راهرو متوجه شد و در رو باز کرد و داخل پرید. رنگ عاشق و معشوق با دیدن ناصر پرید. منصوره آب دهنش رو قورت داد و از مالک فاصله گرفت و به سمت ناصر رفت.

_ ناصر ببین.

ناصر کلافه اون رو به عقب هل داد.

_ برو بابا.

منصوره روی تخت افتاد و مالک رفت کمکش کنه که صدای جیغ منصوره بلند شد.

_ نه.

و گلدون اتاق منصوره محکم به سر مالک برخورد کرد. مالک روی زمین افتاد و به سقف زل زد. دور سرش می‌چرخید.

مالک آسیب بدی ندیده بود اما این ماجرا باعث شد عروسی مالک و سمیرا جلو بیفته و منصوره هم زودتر قرار شد بره. حاج خانم برای بیشتر زجر کشیدن بیشتر مالک پیشنهاد داد که تا فرودگاه مالک



ببرشون. در طول راه منصوره و مالک هربار که تونستن از آینه بهم نگاه کردن. مالک احساس می کرد قلبش رو قرار بیره و از دست بده. منصوره دوست داشت بمیره. واقعا دوست داشت بمیره! جلوی فرودگاه نگه داشتن و حاج عمو خودش چمدون های منصوره رو پایین آورد و این ظلم رو در حق مالک نکرد. منصوره چمدون هاش رو برداشت و روش رو برگردوند و با حالت قهر به سمت فرودگاه رفت. حاج خانم پشت سرش ناباور داد زد:

_ منصوره! منصوره!

منصوره کلافه به عقب برگشت. مادرش بود که دست هاش رو برای بغل کردنش باز کرده بود. به آغوش مادرش رفت و دوست داشت سرش رو روی شونه ش بذاره و گریه کنه اما بجاش سریع جدا شد و برای نگاه سرد پدرش سری تکون داد. به سمت فرودگاه رفت و مادر و پدرش هم سوار شدن مالک داشت میمیرد. سعی کرد به منصوره نگاه کنه اما حواس جمعی حاج عمو اجازه نمی داد. منصوره جلوی در فرودگاه ایستاد و به سمت ماشین برگشت. وقتی نگاه یواشکی مالک رو دید دستش رو بالا آورد و به معنی خداحافظی سمتش گرفت.

مالک هم در حالی که حال بهتری نداشت دستش رو بالا آورد و آروم به معنی خداحافظی به سمت منصوره گرفت و اون صحنه هیچ وقت از ذهنشون پاک نشد.

آرایشگر روی صورت سمیرا کار می کرد. عروس عصبانی گفت:

_ اگه آرایشم بد بشه پاکش می کنم ها.

آرایشگر کلافه نگاهش کرد.

_ حالا بیا من رو بخور.

مطمئنا سمیرا قصد خوردنش رو نداشت. سمیه بالا اومد.

_ ماشاالله! ماشاالله مثل ماه شدی!



سمیرا برای اینکه دل مادرش رو نشکنه لبخند کوچیکی زد. آرایشگر گفت:

_ حالا خیلی مونده، ببین چی از دخترت درست می کنم.

خود سمیه هم لباس بلند و سفید رنگ ساده ای پوشیده بود و با آرایش غلیظ سنش کمتر از واقعیت میزد.

_ مامان غذا برام آوردید؟

_ آره عزیزم الان میارم.

چند ساعت بعد کار سمیرا تموم شد.

_ ببین خوبه؟ گریم کمی برات کردم چون صورت صاف و پوستت شفافه.

سمیرا به آینه نگاه کرد. صورتش بی نقص تر از همیشه شده بود و با رژ لب بنفش لب هاش رو قلوه ای کرده بود. رژ گونه ارغوانی و سایه مشکی_ ارغوانی با لنز سبز.

_ واقعا کارت خوبه!

بعد بلند شد و ایستاد و با چند قدم عقب رفتن خودش رو توی آینه دید. لباس عروس با دامن پر کار و پفی، آستین های حریر پرکار استخونی رنگ. کفش های سفید پرکاری هم پوشیده بود و موهای مشکیش رو طرح آزاد کار کرده بود و تاج زده بود. همون موقع اطلاع دادن:

_ داماد اومد.

با کمک مادرش به سمت پله ها رفتن. داماد پشت به در پایین پله ها ایستاده بود و فیلمبردار هم آماده باش بود. با قدم های آهسته پایین رفت. راه رفتن با اون دامن واقعا برایش سخت بود و پایین رفتن از پله وحشتناک بود. با یک دستش دامن رو گرفت بود و با هر قدم به جلو پرتش می کرد ولی باز هم راه رفتن باهاش ساده نبود. پشت مالک ایستاد. فیلم بردار از رو به رو اشاره می کرد که چیکار



باید بکنی. اشاره کرد دستت رو روی شونه داماد بذار. دست سفید و انگشت های کشیده ش با لاک مسی رنگ رو روی شونه داماد گذاشت.

مالک برگشت و به سمیرا نگاه کرد. هر دو خیره بهم شدن. مالک با اون کت و شلوار دودی، جلیقه ستش و پیراهن دودی. هر دو مدتی بهم خیره موندن اما نه از روی شیفتگی بلکه ذهنشون درگیر بود. مالک به مهنازی فکر می کرد که نیست و سمیرا به اینکه چند سال دیگه مالک باید کتو شلوار برند بپوشه.

_ عروس داماد عاشق بریم برای سکانس بدی؟

سمیرا همینطور که به مالک نگاه کرد پوزخند زد اما مالک حتی حال تمسخر این توصیف رو نداشت. بیرون رفتن. حاج عمو ماشین خودش رو بهشون داده بود. فیلم بردار گفت:

_ آقا داماد در رو برای عروس باز کنید و کمک کنید بشینه.

خودش فیلم رو شروع کرد. سمیرا اول با کمک مادرش شنی روی سرش انداخت و بعد دستس رو توی دست های یخ مالک گذاشت. وقتی نشست مالک در حالی که دقت می کرد لباس عروس بیرون نباشه در رو بست و خودش هم اونور نشست. حرکت که کردن سمیرا گفت:

_ نمی خوای درباره زیبایی خانمت نظری بدی؟

_ زیبایی تو خدایی نیست، شیطانی؛ جز در راه شیطان هم استفاده نشده.

سمیرا عصبانی نگاهش کرد.

_ یکبار دیگه...

اما خودش سکوت کرد. مالک رو حسابی کلافه میدید و می دونست مثل گربه ای که کنار دیوار گیر افتاده باشه برای نجات خودش هرکاری می کنه پس نخواست اون رو مجبور به مقاومت کنه. هنوز



باهاش کار داشت. سعی کرد جوری که نبود مهربون باشه پس دستش رو دراز کرد و روی دست مالک گذاشت. مالک محلش نداد و این حرکت رو دلبری حساب کرد اما حرف‌های سمیرا نرمش کرد:

– سعی می‌کنم درکت کنم، هرچند که توی موقعیت تو نبودم. بد و بی‌گناه ضربه خوردی. می‌دونم هیچ‌وقت نمی‌تونی منصوره رو فراموش کنی و واقعا هم حق داری. من نمی‌خوام مجبورت به این کار کنم اما بهت قول میدم تا وقتی که داغت قابل تحمل تر نشده کنارت باشم.

مالک برگشت و به سمیرا نگاه کرد. باورش نمیشد این زن این رو بگه. سمیرا بهش لبخند اطمینان بخشی زد و توی ذهن مالک در یک لحظه این گذشت که چه خوشگل شده. به سالن که رسیدن فیلم بردار سریع پیاده شد و جلو اومد. با اشاره دستش مالک پیاده شد و دررو برای سمیرا باز کرد. دستش رو گرفت و سمیرا بیرون اومد. دستش رو گرفت و باهم به سمت در سالن رفتن. در رو که باز کردن صدای هلهله بلند شد. حال مالک داشت بد میشد. چی سرش اومده بود؟

با اینکه اون دست سمیرا رو گرفته بود اما در اصل سمیرا بود که بزور داشت به سمت جایگاه عروس و داماد می‌بردش. به جایگاه اصلی که رسیدن مالک روی صندلی افتاد و سمیرا نشست. هنوز توی بهت بود و گیج به دور و بر نگاه می‌کرد. یعنی همه این ها کابوس بود؟!

بین این ماه‌های هرجایی ...

ماه من در محاق می‌افتد

قصه در خانه پیش می‌آید ...

اتفاق از اتاق می‌افتد

در اتاقی که پیش از این‌ها ...

در سرت فکر و ذکر رفتن داشت



در اتاقی که روی کاشی‌هاش ...

پشتِ پاهات آرزو می‌کاشت

کم کم مالک تونسست چهره اقوامش رو توی جمع تشخیص بده. اقوامی که سال‌ها بود ندیده بود. سمیرا نگاهش به جشن بود. با اینکه حاج عمو پول مراسم رو داده بود اما انقدر بود که یک مراسم خیلی ساده برگزار کرده بودن. اما همون مراسم ساده هم چشم حسودها رو در آورده بود. اقوام مالک بهم می‌گفتن:

_ خاک به سرپسره‌های ما! این پسر فقط چون درس خون بود ریزآبادی با خودش به شهر بردش و حالا هم زنی به این خوشگلی نصیبش شده.

_ حتی شنیدم مراسمش هم ریزآبادی براش گرفته.

با همه این‌ها عروس و داماد در آرامش نشسته بودن تا اینکه سمیه اومد و گفت:

_ بیان وسط برقصین.

سمیه که رفت مالک به سمیرا گفت:

_ من عمرا بیام‌ها.

سمیرا گفت:

_ یاالله بلند شو.

و خودش بلند شد و وسط رفت. مالک ناچارن همراهش رفت و رو به روش ایستاد. سمیرا شروع به رقص کرد و مهارت قابل توجه ای داشت اما مالک که احساس می‌کرد چشم‌هاش تار می‌بینه اهمیتی به رقص سمیرا نمی‌داد. دختر با لبخند به سمتش رفت و در حالی که حرص توی صداش از نگاه دیگران به چهره‌ش مشخص نبود گفت:



_ مگه نگفتن وقت رقص عروس و داماد؟

مالک فهمید که چاره دیگه ای نداره. سعی داشت با تگون دادن میزون دست هاش ادای رقص رو در بیاره. کم کم سردردش بیشتر شد و وقتی وسط رقص مجبور شد چندبار جاش رو با سمیرا عوض کنه یا به عبارتی بهتر بچرخه سر گیجه و تاری چشمش بدتر و بدتر شد... تا جایی که احساس کرد از جهان پیرامون فقط سایه تاری می‌بینه و یکدفعه روی زمین به حالت نشسته افتاد. همه هل شدن و گروهی به سمتش اومدن. مادر بزرگ پدریش که بعد از دو سال می دیدش یک لیوان آب براش آورد و مالک بعد از خوردنش به سمیه که حالش رو می‌پرسید گفت:

_ خوبم، خوبم!

چشمش به نگاه عصبانی سمیرا افتاد. چقدر از این زن می‌ترسید. یکم هر دو نشستن تا حال داماد بهتر شد و بعد نوبت رقص تک عروس خانم برای آقا داماد شد. سمیرا در حالی که هنوز از اتفاق قبلی کلافه بود وسط تالار ایستاد و مالک روی صندلی که براش رو به روی عروس گذاشته بودن نشست و قصد داشت با نگاه کردن به سمیرا دلخوری چند دقیقه پیش رو جبران کنه؛ اما دست خودش نبود که ذهنش جایی دور از این تالار توی اتاقی تاریک بود. درحالی که همه محو رقص عروس بودن مالک محو از صفحه مکان خودش بود. دوباره که رفتن نشستن همه باهم خوندن:

_ دست دست دست داماد مرخص! دست دست دست داماد مرخص!

مالک از خدا خواسته بلند شد و به سمت درب خروجی رفت. خارج که شد یکی از خدمه بهش قسمت مردها رو نشون داد. وارد اون قسمت که شد سر گیجهش بیشتر شد. چهار نفر جلوی در به استقبال داماد ایستاده بودن. سعید و دایی بزرگش، پسری که مالک دیر شناختش اما وقتی شناخت سر گیجهش بیشتر شد. پسری پونزده ساله، بچه پدرش از همسر دومش. بچه پدرش از زنی که بعد از مرگ مادرش با پدرش ازدواج کرده بود. برادری که تا سه سال قبل که پدرش فوت کرد هر دو ماه یکبار می‌دیدش و از اون موقع تا الان پنج با دیده بودش.



با همه این ها انقدر فرق کرده بود که انگار ده ساله ندیدش. کنار برادرش شوهر خاله ش ایستاده بود و این دو مرد نزدیک ترین مردهای خانواده مالک بودن. اول با سعید روبوسی کرد که توی اون کت و شلوار شیری محشر شده بود و از لحاظ روحی هم احساس می کرد توی هواست. هیچ وقت فکر نمی کرد سمیرا همسری به این خوبی پیدا کنه. بعد با دایی سمیرا روبوسی سردی کرد و بعد رو به روی برادرش ایستاد. هر دو با دشمنی بهم نگاه کردن. هیچ وقت رابطه ش با خانواده همسر دوم پدرش خوب نشد. حتی با گوش های خودش شنیده بود که اون زن گفته بود:

– چرا ریز آبادی فقط مالک رو با خودش به تهران برده؟ مگه مهدی و مریم بچه های تو نیستن؟ بگو یا این دوتا رو هم ببره یا مالک رو بر می گردونی.

این تهدیدها باعث شده بود مالک تا چند ماه ترس از برگشت داشته باشه. جلوی چشم های منتظر دیگران باهم روبوسی کردم و به سمت شوهر خاله ش رفت. این مرد تنها مرد خانواده بود که برای مالک با ارزش بود. همدیگه رو بغل کردن. مرد دم گوشش گفت:

– مبارکت باش پسرم!

مالک به خودش فشردش و لرزش کوچیکی بدنش رو گرفت. همه باهم داخل رفتن. سرگیجش کمتر شده بود و بدون دقت در مهمون ها سلام می کرد و لبخند زورکی میزد. به جایگاه داماد که رسید با خیال راحت نشست. از شر مهمون ها راحت شده بود.

مردی اومد و شروع به جوک گفتن کرد که بعضی وقت ها نمیچه لبخند خسته ای روی لب داماد هم می آورد:

کاش در دنیا سه چیز وجود نداشت :

... غرور ، دروغ ، عشق

چرا که انسان با غرور می تازد



با دروغ می‌بازد

و با عشق می‌غازد

این آخری رو نتونستم جمع و جورش کنم، ببخشید دیگه

قیافه ام برای عکاسی فقط از یک زاویه خوب بنظر میرسه...

تو اون زاویه هم که وایمیستم طرف میگه چرا پشتتو به دوربین کردی؟

طرف میره موبایل فروشی میگه: بزرگترین سائزگوشی رو میخام

ازش میپرسن بخاطر با کلاس بودنش میخای؟

طرف میگه: نه میخوام از سوراخ توالت نره پایین.

ما که هرکاری کردیم راننده ها بین خطوط حرکت نکردن. به نظر باید خطوط رو یکجور طراحی کنن که خودشون بین ماشینا حرکت کنند.

اون مرد که رفت گروهی اومدن و آهنگ محلی زدن. مهمون ها هم وسط ریختن. دو- سه نفری به سمت مالک رفتن تا بلندش کنند اما اون بلند نشد و سعید هم که فکر می‌کرد بخاطر سرگیجش. چند دقیقه بعد یکی از خدمه آقا اومد و دم گوشش گفت:

_ برید قسمت خانم‌ها.



با ناراحتی به قسمت خانم‌ها رفت. دوباره برایش هلهله کردن. متوجه بود که از خانواده ریزآبادی‌ها کسی نیومده. نوبت رقص شاباش عروس و داماد بود. اینبار کسی به مالک برای رقص گیر داد و اون فقط دست میزد و پول رو می‌گرفت اما اینبار یکم متوجه رقص قشنگ سمیرا شد اما لذتی نبرد و توی دلش گفت: وقتی این رقص رو برای کارهای کثیف استفاده می‌کرده چه فایده!

بعد نوبت هدیه‌ها شد. مادر عروس به سختی یک دستبند طلا به عروس و انگشتر عقیق به داماد تونسست بده سعید هم یک زنجیر طلا به عروس و دستبند نقره به داماد داد. بقیه مراسم هدیه‌ها هم مالک بیشتر قوم و خویشش رو دید که جوری ذوق داشتن انگار تمام این سال‌ها همدم این پسرک یتیم بودن. در آخر قرار شد برای شام برن. روی میزها برای مهمون‌ها شام چیده شد اما عروس و داماد به طبقه بالا برای شام رفتن. سمیرا با خیال راحت نشست و کفش‌های پاشنه بلندش رو از پاش درآورد.

_ آخیش راحت شدم.

مالک به میز غذا چشم دوخت. قیمه.

_ شب مضخرفی بود!

سمیرا هم باهاش موافق بود. هر دو شروع به خوردن کردن. البته مالک اشتهاش انقدر کم شده بود که دو دقیقه بعد از خوردن ایستاد. سمیرا ولی تا ته غذاش خورد و وقتی فیلم بردار اومد دید چیزی برای فیلم گرفتن نمونده.

_ ای بابا دو دقیقه دستشویی رفته بودم ها!

سمیرا همینطور که نوشابه ش رو سر می‌کشید گفت:

_ خوب کردی!

سمیه و زن داداش بالا اومد.



- بدو عروس خانم که باید بریم جهاز برون.

مالک همون موقع یادش اومد که جهاز سمیرا رو اصلاً ندیده و همه تیکه‌ها با پول حاج عمو گرفتن و چند نفر رو هم فرستادن که بچینه. شغل عروس رو سرش کردن و دوباره دست در دست داماد پایین رفت. همه مهمون‌ها جلوی درآماده بودن. دوباره کمک کرد عروس بشینه و ماشین راه افتاد. سمیرا گفت:

- خونه مون چه شکلی؟

- نمی‌دونم.

با تعجب نگاهش کرد.

- یعنی چی؟

- من نرفتم ببینمش، نه حالش رو داشتم و نه علاقه‌ش رو. تو مگه جهازت رو نچیندی؟

سمیرا سر تگون داد.

- مامان و خدمتکارهای ریزآبادی چیدن.

- اون‌ها هم گرفتن؟

سر تگون داد یعنی نه.

- برای خریدش خودم رفتم که تا جایی که می‌تونم جیب اون مرتیکه رو خالی کنم.

مالک پوزخند زد.

- تو هرچقدر هم خرید کنی جیب اون مرتیکه خالی نمیشه توی جیب تو.



_ شاید یک روز بشه، خدا رو چی دیدی؟

مالک نگاهش کرد که سمیرا چشمکی زد.

_ توی جیب ما.

مالک با خنده روش رو گرفت.

_ دختر تخیسی هستی!

_ بله، هستم!

هر دو خندیدن. رو به روی ساختمون خونه که نگه داشتن همه اقوام پیاده شدن و سمیه با گریه سمیرا رو به مالک سپرد.

_ این دختر همه دنیای من، شما هم مثل پسر من. به شما می سپارمش.

مالک سمیه رو بغل کرد و قول داد که از امانتش مراقبت می کنه. با مهمان ها به داخل رفتن و یک سکه هم قبل از ورود مالک بهش داد. همه که رفتن عروس و داماد در حالی که وسط هال ایستاده بودن به زمین خیره شده و در فکر آینده نامعلومشون بودن. مالک چند نفس عمیق کشید و به سمت سمیرا برگشت.

_ می خوای کمکت کنم لباس رو در بیاری؟

سمیرا بدون اینکه نگاهش کنه سر تکون داد یعنی آره و با چشم دنبال اتاق خواب گشت. خونه به بهترین شکل تزیین شده بود. سرامیک های مشکی. شرابی ش با فرش های کوچیک سفید تزیین شده بود و مبل نه نفره مشکی. دودی با تلوزیون و امکانات کامل داخل هال بود. کاغذ دیواری های سورمه ای هم با انواع تابلوها آذین بندی شده بود. آشپزخونه ست شیری. مشکی داشت و یکی از



اتاق ها رو طرح سنتی کار کرده بودن و یکی از اتاق ها هم برای مهمان بود که ست ماشی- آبی سبز داشت.

اتاق اصلی هم ست سبز روشن و کاهویی داشت و به سبک خیلی جدید و عجیبی تزیین شده بود. از جمله اینکه سرویس چوب با مخمل سبزی در برگفته شده بود. سمیرا رو به آینه ایستاد و مالک پشت سرش. از توی آینه بهم زل زد.

یک سال بعد

میثم توی اتاق سینه خیز می رفت و هرچی پیدا می کرد توی یقه لباسش می داشت. سمیرا هم با ذوق ازش فیلم می گرفت. مالک گوشه اتاق نشسته بود و در حالی که پسرش رو نگاه می کرد فکر می کرد که این پسر باید پسر اون و منصوره می بود. توی دلش گفت: سالیست من و فراموشی سر تو جنگ داریم.

سمیه و سعید با ذوق به خونه جدیدشون اسباب کشی کردن.

- باورم نمیشه که دامادمون این خونه رو برای ما رهن کرده.

خونه دو خوابه ای که عروس باید با مادرشوهرش زندگی می کرد. سعید گفت:

- به زودی باید عروسم رو بیارم.

- آره، پولش رو کنار گذاشتم. برای آخر ماه مراسم عروسی رو بذارید.

منصوره هم توی لندن وقتش رو روی درس خوندن گذاشته بود. هرچند که هنوز ذهن و قلبش پیش مالک بود. دوست داشت خبری ازش داشته باشه اما کسی رو نداشت که درباره مالک بتونه ازش سوال کنه. گوشیش رو برداشت و به صفحه خالیش نگاه کرد.



نیاز دارم تکستی با مضمون "دلم برات تنگ شده" از سمت تو دریافت کنم.

مهناز و ناصر به آخرین امیدشون سر زدن و ناامیدشون نکرد. پرفسور بیمارستان شیراز گفت:

_ نگران نباشید تا الان موردهای دیگه اینطوری هم داشتم. نسخه ای براتون می پیچم که تا یک یا دو سال دیگه بچه دار بشین.

حاج عمو هم همه وقت و علاقه ش رو برای حاج خانم می داشت. هر روز صبح که از خواب بیدار میشدن بهش می گفت:

_ سلام مالکِ قلبِ من، صُبحت بخیر عشقَم!

سعید با خانواده زنش صحبت کرد و برای مراسم عروسی آماده شدن. سمیرا با عروس برای انتخاب لباس و دست گل و... رفت اما هیچ دخالتی نکرد. خودش برای لباس مونده بود. مجبور شد لباس ارزون قیمتی رو بخره چون کمک های حاج عمو تموم شده بود. اما ته دلش از همون لباس ارزون قیمت راضی تر بود تا وضعی که قبلا داشت. حالا خانم خونه خودش بود و به خودش قول داده بود هیچ وقت به زندگی قبلیش بر نگرده. مالک هم همون کت و شلوار عروسیش رو پوشید و جهاز عروس رو آوردن. سمیه گفت:

_ پس لوازم خونه من چی؟

بیشترش رو که نیازی نمیشد به سمساری فروختن و پولش رو برای عروسی سعید گذاشتن. مراسم عروسی به حد خودش خوب برگزار شد و خانواده عروس رو راضی کرد و برای ماه عسل هم به اصفهان رفتن. بعد از عروسی سمیرا میثم ذو که خوابیده بود توی تختش گذاشت و روی مبل دراز کشید و مشغول بازی با گوشیش شد. مالک به سمتش رفت و سرش رو روی سینه سمیرا گذاشت و به شکم کنارش دراز کشید. از زندگی آرومش راضی بود.

** دو سال بعد **



برای تولد بچه‌های سعید رفتن. سمیرا کلافه گفت:

– آخه خرج چهارتا پسر رو چطور می‌خوای بدی؟

سعید در حالی که سرخوش از به دنیا اومدن فرزندانش بود جواب داد:

– خدا بزرگه!

بعد به میثم سه ساله گفت:

– دوست داری چهارتا دوست داشته باشی؟

میثم با لبخند سرش رو تکیه داد یعنی آره. سمیرا گفت:

– بیخود قول الکی به بچه نده. این بچه‌های تو حداقل چهار سال دیگه به سنی میرسن که بتونند با این بچه بازی کنند.

– بازم خوبه که.

چند دقیقه بعد دکتر بیرون اومد.

– تبریک میگم بچه‌هاتون سالم و سلامت هستن.

چند ساعت طول کشید که همسرش بحال بیاد و همه بتونند.

آرمان، آرتان، آرتا، آرمین

رو ببینند. عطش دیدن بچه‌ها که تموم شد به خونه برگشتن. ست جدید مبلشون رو جابجا کردن.

– کم کم باید از این خونه هم جایی بهتر بریم.



– من تازه جایگاهم توی شرکت بیشتر شده بذار یکم بگذره. بعدش هم بهتر پول هامون رو ذخیره کنیم تا بتونیم یک سهم کمی از شرکت رو بگیریم.

از اون طرف منصوره به خانوادش زنگ زد و اعتراض کرد:

– چرا من نمی‌تونم برگردم ایران؟ مگه قرار نبود یک مدت اینجا بمونم بعد برگردم؟ چرا من باید توی این تبعید اجباری بمونم؟ سه سال گذشته دیگه می‌خوام برگردم؟

پدرش گفت:

– بهت اطلاع میدم.

در سمتی دیگه ناصر و مهناز با دخترشون مائده مشغول بودن. ناصر چیزی رو توی دنیا به اندازه مائده دوست نداشت. دختر عزیز دوره پدربزرگ و مادربزرگش هم شده بود. مهناز سمت ناصر رفت.

– ناصر، عزیزم!

ناصر بی‌احساس نگاهش کرد.

– چیه؟

– بهتر نیست یک مسافرت کوتاه بریم؟ دلم پوسید توی این خونه.

ناصر بچه رو بدستش داد.

– دلت نیوسید حوصله‌ت سر رفت. بگیر بچه‌ت رو بزرگ کن یکم حوصله‌ت سر جاش بیاد.

و از پله‌ها بالا رفت. مهناز آهی کشید. وجود بچه هیچ تاثیر مثبتی توی رابطه‌شون نداشت. از اون طرف سمیرا با یک دوبار رفتن به شرکت و ترس ریزآبادی از اینکه حاج خانم بفهمه دوباره مجبورش کرد پول ماهانه‌ای که بهش می‌داد و بعد از عروسی قطع کرده بود رو بهش بده.



– آخه من که حقوق مالک رو بالا بردم!

سمیرا در حالی که آرایش غلیظی داشت و آدامس باد می‌کرد گفت:

– اون خرج من رو نمیده.

ریزآبادی کلافه طول اتاق رو قدم زد.

– مالک می‌دونه چند روزه میای شرکت من؟

– نهایت بدونه، طلاقم که نمی‌تونه بده؛ یعنی تو نمی‌ذاری. نکنه می‌ذاری؟

ریزآبادی کلافه شد.

– باشه، باشه، باشه برو و دیگه اینجا پیدات نشه.

سمیرا پوزخند زد.

– یک روز که خیلی دور نبود برای دیدنم له له می‌زدی.

و بلند شد و بیرون رفت. واقعا که سمیرا جز زیبایی منحصر به فردش هزار خصوصیت خوب دیگه هم داشت. توی خانه داری کسی به گرد پاش نمی‌رسید و نسبت به هم دوره ای های خودش تحصیلات بالایی داشت. زبان فرانسوی رو خیلی قوی می‌دونست و اهل مطالعه بود و شعرهای زیادی هم بلد بود. توی اطلاعات تاریخی هیچ‌کسی به گرد پاش هم نمی‌رسید. همچنین از خطی نیکو و بیانی فصیح و قدرت ادراک فراوان هم بهره‌مند بود و در مسائل سیاسی و مسائل مربوط به اقتصاد آگاهی کامل داشت.

حالا در آمد خانوادگی شون بیشتر شده بود و می‌تونستن روی پس‌انداز برنامه ریزی کنند. مالک وقتی فهمید سمیرا چیکار کرده بهم ریخت و هرچی هم سمیرا توضیح داد که بخاطر آینده، شون این کار رو کرده فایده نداشت. باهاش قهر کرد. سمیرا واقعا اذیت بود. بیشتر بخاطر اینکه قبول



داشت که اشتباه کرده و جز اون بخاطر اینکه توی این سه سال زندگی مشترک به مالک عادت کرده بود و نمی‌تونست قهرش رو تحمل کنه. براش عجیب بود که مالک رو دوست داره.

بالاخره بعد از چند روز با دعوت مالک به رفتن به پیست سوارکاری، ورزشی که براشون تجملاتی به حساب می‌اومد به این فاصله پایان داد. و اونجا سمیرا اعتراف کرد:

– دیگه این کار رو با من نکن، برام سخته.

مالک همینطور که اسب اجاره‌ای مشکی رنگش رو دور می‌داد گفت:

– چرا، چون دوستم داری؟

سمیرا برای اولین بار توی زندگی مشترکشون سرش رو بالا گرفت و گفت:

– آره، چون دوستت دارم.

مالک اول متعجب بهش خیره شد و بعد یک حسی ته قلبش به نطفه زد که باعث یک آینده عجیب اما وابسته بهم شد. بعد از اسب سواری توی کافه برنامه یک مسافرت رو چیدن. همون روزها میثم رو ختنه کردن و بعد توی مراسم ختنه سوران مهناز و مائده به نمایندگی کل خانواده شرکت کردن. سمیرا مائده رو از بغل مهناز گرفت و بوسید و گفت:

– خیلی خوش اومدی عزیزم!

– شرمنده ناصر کار داشت...

سمیرا که فهمید بهانه‌ست خندید و گفت:

– راحت باش.

بعد هر دو کنار هم نشستند. جشن توی رستوران بود و بقیه هم مشغول بودن. مهناز گفت:



– زندگی بر وفق مراد هست؟

– آره، خوبه، آرامش بخشه! مهم‌تر اینکه مالک جای پیشرفت داره، آدم باعرضه‌ایه! تو چی؟
آهی کشید.

– چی بگم؟ به سختی می‌گذره. همش با فکر اینکه ان شالله فردا بهتر از امروز، مثل خودت بخوام
بگم بدترش اینکه ناصر اصلا جای پیشرفت نداره.

– بجاش پول باباش رو داره.

مهناز زیر لب نالید:

– چه فایده!

هر دو در سکوت به آینده پیش رو فکر کردن.

****چهار سال بعد****

هفت سال از ازدواج سمیرا و مالک گذشته بود و حالا پسرشون شیش ساله بود. سمیرا بعد از سقط
بچه‌ش بر اثر بی‌احتیاطی مریضی بدی گرفته بود و توی تخت افتاده بود. با همه این‌ها راضی نشد که
کسی برای کمکشون بیاد و به مالک و میثم گفته بود:

– خودتون باید کارهاتون رو انجام بدید.

سمیرا به شدت از اینکه کسی توی کارهای خونه‌ش دخالت کنه بدش می‌اومد. طبیعتاً بیشتر کارها
به دوش مالک افتاد و میثم در آماده کردن میز یا مراقبت از مادرش بجای مهد کودک رفتن کمک



می‌کرد. مالک هم سعی داشت غذا درست کنه. روز اول سوخت و روز دوم کته شد و روز سوم شور و هر سه روز مجبور شد از بیرون غذا بگیره.

_ سمیرا جان همینطور ادامه پیدا کنه باید همه پس اندازمون رو برای غذا بدیم‌ها.

_ خوب یکم تلاش کن.

با اینکه سمیه هر روز به خونه شون سر میزد اما سمیرا نمی‌داشت غذا درست کنه. سمیه هم تنها کاری که از دستش بر می‌اومد این بود که طرز تهیه غذا رو به مالک بده. کم کم مالک توی آشپزی مهارت پیدا کرد و سمیرا هم بهتر شد. حالا مالک تونست برای جلسه قراردادی که با شرکتی دانمارکی می‌بستن به عنوان منشی شرکت کنه. نماینده شرکت دانمارکی که دختری بیست و پنج ساله، سبزه با موهای شکلاتی و چشم‌های آبی رنگ بود و با وجود پوست تیره زیبایی منحصر به فردی داشت وارد شد و با لبخند رو به اعضای ایران به زبون انگلیسی گفت:

_ خوب آقایون، از دیدارتون خوشحالم!

جلسه تشکیل شد و به قرارداد اولیه نوشته شد. به این مناسبت شب خونه حاج آقا دورهمی برای استقبال از مهمون‌ها برگزار شد. دختر دانمارکی اونجا به سمت ناصر رفت. شنیده بود که پسر ریزآبادی و می‌دونست با نزدیکی به اون می‌تونه به ثروت ریزآبادی نزدیک بشه. جلو رفت و با همون انگلیسی لجه دار گفت:

_ امیدوارم کسی غیر من به شما پیشنهاد قدم زدن نداده باشه!

زنش اومد.

_ متاسفم عزیزم، بهتر این وقت رو با همسرشون بگذرونند.



و بازوی ناصر رو گرفت و از دختر دورش کرد اما چندبار متوجه بود که دختر به ناصر زل زده و وقتی ناصر نگاهش می‌کنه با حرکتی سعی داره براش دلبری کنه. عصبانی شد و از جاش بلند شد. ناصر سریع دستش رو گرفت.

_ کجا؟

_ با حاج بابا کار دارم.

ناصر که فهمید چی می‌خواد بگه سریع بلند شد و آروم گفت:

_ آبروریزی راه ننداز. این قرارداد برای ما خیلی مهمه.

_ آخه تو که می‌بینی...

ناصر برای اینکه صداش بالا نره آرومش کرد و گفت:

_ ببین، من الان آماده می‌شم و به بهانه‌ای میریم، باشه؟

مهناز با سکوتش موافقتش رو اعلام کرد. وقتی ناصر به حاج عمو گفت، جواب شنید:

_ دوست داشتم پسرم برای قرارداد اصلی بمونه.

_ مهناز نگران وقت خوابه مائده‌ست، نمی‌تونم تنهانشون بذارم.

لبخند زد.

_ خوبه به فکر خانواده‌ت هستی، برو پسرم!

اما توی خونه مهناز هنوز هم کلافه بود. به ناصر با لحن سردی گفت:

_ لباس مائده رو ندیدی؟



ناصر لباس رو داد و به نیمرخ مهنازل زد اما اون نگاهش نکرد. عصبانی رفت جلوش ایستاد.

_ چرا اینطور رفتار می کنی؟ مگه من تقصیر کار نگاه اون زنم؟ نکنه فکر کردی من یک زن دیگه دارم یا می خوام با کسی باشم؟ احمق من اگه می خواستم خیانت کنم توی این هشت، نه سال خیانت می کردم. من دوستت دارم احمق بفهم!

مهناز با چشم های خیس نگاهش کرد. چقدر به این اعتراف نیاز داشت.

از اون طرف جایی دور منصوره بیشتر وقت خودش رو صرف کتاب خوندن توی کتابخونه می کرد و تنها و مغرور در نظر دیگران و شکسته و عاشق در عالم واقعیت خودش بود. برای دلخوشی خودش همیشه لباس و جواهرات می گرفت اما آرومش نمی کرد. اکیپ های دوستانه ای داشت اما مردی رو جایگزین مالک نکرده بود.

در همون روزهایی که منصوره هنوز توی درد می سوخت مالک و سمیرا داشتن اتاق میثم رو پر از بادبک می کرد که تولد قشنگی داشته باشه. هدیه ها رو بین بادبک ها پنهان کردن و میثم وقتی در اتاقش رو باز کرد از خوشحالی جیغ کشید و توی دویدن روی بادبک ها هدیه ها رو پیدا کرد و بعد از پیدا کردن هدیه ها سمیرا و مالک کیک به دست درحالی که می خوندن:

_ تولد! تولد! تولد! تولد! مبارک! مبارک! مبارک! تولدت مبارک!

داخل اتاق اومدن. فرداش پست چی اومد. اون موقع مالک خونه نبود. سمیرا نامه رو گرفت و وقتی فهمید از لندن حدس زد از طرف کیه. نامه رپ باز کرد درست حدس زده بود، منصوره آدرس خونه شون رو پیدا کرده بود. سریع نامه رو با یک پانویس اضافه برای حاج خانم فرستاد و قشقرقی به پا کرد که منصوره دیگه جرات نامه فرستادن پیدا نکرد. سمیرا دوباره درس رو از پیش گرفت و برای گرفتن مدرک عربیش رفت.



فلش بک به آینده

سمیرا به دروغ به میثم و مائده گفته بود:

_ میثم عموی تو و پسر من از حاج باباته.

و این باعث شده بود که دو جوون روزهای سختی رو بگذرونند. ناصر نبود و منصوره هرکاری می‌کرد نمی‌تونست به مهناز و مائده بفهمونه که سمیرا دروغ گفته. مالک هم تردید گرفته بودش و با اینکه سمیرا گفته بود:

_ این رو فقط برای این گفتم که راضی بشه بیاد تا اموال رو به نامش کنی.

سمیرا با تهدید مالک راضیش کرده بود که اموال رو به نام میثم کنه اما میثم رو نمیشد با تهدید قانع کرد پس روش سمیرا نسبتا خوب بود و اموال به نام پسر شد اما یک مشکل پیش اومد. مالک که قرار بود به میثم بگه که مادرت دروغ گفته به سمیرا گفت:

_ میثم از اینکه من پدرش نباشم اصلا ناراحت نیست، فقط از اینکه نتونه با مائده ازدواج کنه ناراحته.

هرچند میثم بخاطر بلاهایی که خانوادش سرش آوردن از مالک ناراحت بود اما این واقعیت قلبیش نبود، ولی چیزی که در رفتارش نشون می‌داد به این شکل بود. این دلخوری میثم و تردید مالک کار رو به جایی رسوند که مائده، دختر شونزده ساله عاشق، خودکشی کرد. وقتی توی حموم با وان پر از خون پیداش کردن خونه بهم ریخت. سریع دستمال روی زخمش گذاشتن و آمبولانس رو خبر کردن. منصوره و مهناز دنبال برانکارد می‌دویدن. فقط جلوی دریکی از پرستارها جلوش رو گرفت و دکتر بالای سرش رفت.

منصوره و مهناز جیغ می‌کشیدن و دخترشون رو صدا می‌زدن. منصوره نمی‌دونست اگه بلایی سر مائده بیاد جواب ناصر رو چی باید بده و مهناز هم به تنها دلخوشیش توی زندگی فکر می‌کرد. جلوی



در بالا و پایین می‌پریدن و فکر می‌کردن همه دارایی‌شون رو حاضرین بدن اما مائده طوریش نشه. دکتر چندبار دستور شوک داد و دستگاه هم بوق های نامزونی می‌کشید که همه دعا می‌کردن هیچ‌وقت میزون نشه اما دعا فایده نداشت و بعد از چند شوک خط صافی روی دستگاه نمایش داده شد. منصوره توی سرش کوبید و مهناز ناباور به خط خیره شد.

*** فلش بک به گذشته ***

هشت سال از زندگی مشترک مالک و منصوره می‌گذشت و میثم به مدرسه می‌رفت. منصوره هم کم کم به جمع دختران غربی پیوسته بود و جزئی از اون‌ها شده بود. خونه اکیپی گرفته بود و شروع به یاد گرفتن زبان‌های جدید کرد اما با همه این‌ها خودش به مهناز در یکی از تماس‌هاشون اعتراف کرد:

_ حالم یه جوریه که انگار تو یه جمع، همه دارن بستنی می‌خورن ولی فقط منم که بستنی ندارم. ناصر هم بیکار بود و توی شرکت هم استفاده ای نداشت و حاج بابا با نارضایتی براش پول می‌فرستاد. تنها کار ناصر هم این بود که مدام به خونه زندگیش برسه. از جمله استخری زده بود که داخلش آبشار مصنوعی داشت. مالک هم با نشون دادن خودش در معاملات، مخصوصا معامله با عراق روز به روز خودش رو شیرین‌تر می‌کرد. مائده اون روزها گل‌های کاغذی درست می‌کرد. حاج بابا ازش پرسید:

_ کی این رو بهت یاد داده؟

_ میثم، پارسال که باهم توی یک مهدکودک بودیم یاد داد.

حاج بابا تعجب کرد که چطور این‌ها باهم هم کلاس بودن. اما بعدا فهمید که حتی چندبار سمیرا و مهناز دیدن هم رفتن و بچه‌ها هم رو دیدن مخفی کردم این دیدارها هم بخاطر ترس از حاج خانم بود. دیگه حالا حاج بابا کاملا به همسرش وفادار بود و حتی پسرش رو نصیحت می‌کرد:



_ نه کسایي که جلوتن مهمه نه کسایي که پشتتن

اونی که کنارت ایستاده مهمترین آدم زندگیت و اون همسرت.

سمیرا هم زندگیش رو به شکل کامل و عالی اداره می‌کرد. صبح زود بیدار میشد و همیشه لباس‌های قشنگ می‌پوشید و به خودش می‌رسید. عصرانه یا میان وعده هر روزش به راه بود. هم برای شوهر و بچه‌ش هر روز یک وقت مشخصی می‌داشت و هم برای خودش. سر ساعت می‌خوابید و آخر هر هفته هم تفریح خانوادگی برنامه ریزی کرده بود. رفتارش به موقعش مهربون بود و وقت درسش رو هم تنظیم کرده بود. همیشه با برنامه‌ریزی عمل می‌کرد و به درس‌های میثم بدون سختگیری می‌رسید. خود مالک می‌گفت:

_ آدم‌هایی که اهمیت میدان خیلی جذابن. به درسشون، به بدنشون، به کارشون، فرقی نمی‌کنه به چی فقط یه چیزی باشه تو زندگیشون که بهش اهمیت بدن و واسش تلاش کنن...

و حتی به سمیرا می‌گفت:

_ می‌دونستی که دخترا میشن مامان دوم پسری که دوستش دارن، همون قدر نگرانشون میشن، حرص می‌خورن، غصه می‌خورن و همیشه خوشحالیشون رو می‌خوان؟ توهم همینطور هستی.

*** دو سال بعد ***

رابطه مهناز و ناصر خیلی بد شده بود. تا جایی که حتی توی اتاق‌های جدا می‌خوابیدن. سمیرا توی بیمارستان دولتی دخترش رو به دنیا آورد. مالک و سمیه خیلی خوشحال شدن. سعید با زنش و بچه‌هاش برای زندگی به عسلویه رفته بود تا بتونه خرجشون رو بده. مالک با ذوق هانیه رو دستش گرفت.

_ شکل میثم!



میثم با لبخند به خواهرش نگاه کرد. سمیه گفت:

_ اسمش رو چی می‌ذاری مادر جان؟

_ شما انتخاب کنید مادر.

سمیه اول جا خورد و بعد مخالفت کرد اما مالک اصرار کرد و سمیه آخر سر گفت:

_ باشه، پس اسم مادر خدا بیامرز خودتون هانیه رو روش می‌ذارم.

مالک اول تعجب کرد و بعد اشک توی چشم‌هاش جمع شد. با همه این‌ها مالک فکر کرد: چی میشد می‌تونستم اسمش رو منصوره بذارم!

میدانستم رویا بود..

من و تو!؟

بعید بود آن همه خوشبختی

حتی در تصور خدا هم نبود..

حق داشت که برآورده نکرد..!

درس سمیرا تموم شده بود و حالا مدرک فوق لیسانسش رو گرفته بود و می‌خواست که به دنبال یاد گرفتن گیتار بره اما باردار شدن موقتا این خواسته‌ش رو به عقب انداخت. اینبار سمیرا قبول کرد مادرش توی کارها کمکشون کنه اما متوجه بود که سن مادرش بالا رفته و براش این کار خیلی سخته. سمیرا بعد از بهتر شدنش شروع به یاد گرفتن گیتار کرد. آخر هفته هم باهم بیرون می‌رفتن. سمیرا به میثم گفت:

_ امشب چیکار کنیم پسر قشنگم؟



_ شیرموز! شیرموز!

مالک خندید و گفت:

_ چشم، شیرموزم چشم!

به اولین آبمیوه فروشی رفتن. از سمیرا پرسید:

_ تو چی می خوری؟

_ من آب طالبی.

دوتا آب طالبی و یک شیرموز سفارش داد. رفتن طبقه بالا که کسی نبود. هر سه پشت میزی نشستند. میثم از توی کیف کمری کوچیکش کمر دستی که مالک برای سمیرا گرفته بود و تحویلش داد و خودش با انگشتر کوچیکی که از یکی از دوره گردها براش گرفتن سرگرم شد. سمیرا سعی کرد هانیه رو دوباره بخوابونه. مالک گفت:

_ کاش می داشتیش پیش مادرت.

_ نه بابا گناه داره زن. خودم از پشش بر میام.

مالک بهش خندید و بعد با میثم خودش رو سرگرم کرد. مالک دیوانه وار میثم رو دوست داشت. توی عمرش کسی رو به اندازه بچه هاش دوست نداشته بود. حاضر بود دنیا رو بده اما این دوتا رو داشته باشه. سفارش ها رو آوردن و میثم گفت:

_ سفیده مال منه.

شیرموزش رو دادن و خودشون مشغول خوردن شدن. سمیرا به مالک گفت:

_ کم کم باید به فکر خرید یک قسمت از سهام هم باشی.



_ نگران نباش، همه چیز بهتر از اون چیزی که ما می‌خواستیم داره پیش میره.

سمیرا بهش خندید. راست می‌گفت مالک. پس انداز و درآمدش انقدری بود که در آینده نه چندان دور بتونه روی خرید قسمتی از سهام حساب کنه. از اون طرف سمیرا هم تصمیم گرفته بود سرکار بره. مالک گفت:

_ بچه هنوز کوچیک.

_ نگران نباش، توی مغازه خودمون کار می‌کنم. ساعت شیرش میام.

سمیرا مغازه رو راه انداخت و مالک هم که توی شرکت کار می‌کرد. بالاخره مالک هرطوری بود پول جمع کرد و سهم کمی رو از شرکت گرفت و جز سهام دارها شد. به سمیرا گفت:

_ کم کم بیشترش می‌کنیم.

_ می‌دونم که می‌تونی.

در تمام این مدت ناصر در جا میزد. سمیرا درباره ناصر می‌گفت:

_ یه سریا هم هستن که وجود دارن اما وجودشو ندارن. دقیقا مثل ناصر.

حالا که سهمی از شرکت خریده بودن می‌تونست برای خرید یک ویلا کوچیک هم پس‌انداز کنند. سمیرا و مالک به مناسبت خرید سهام شرکت بچه‌ها رو خونه سمیه گذاشتن و باهم نوشیدنی خوردن. سمیرا تا جایی که می‌تونست نوشید.

_ عیان رو از دست ندی دختر؟

با حال بدش خندید.

_ نترس من عیان دست بیان نمیدم.



مالک هم خندید و آخرین گیلان رو ازش گرفت.

** دو سال بعد **

ویلا کوچیکی گرفتن اما همون سال اتفاق تلخی افتاد. سمیه فوت کرد. سمیرا سر خاکسپاری مادرش گریه نکرد اما با دلی خون و صورتی بی‌روح به رو به رو زل زد. زنی که همه عمرش به درد گذشت، زنی که همه عمرش به فداکاری گذشت و تنها دلخوشیش این بود که دخترش خوشبخت. مالک خیلی سعی کرد هوای سمیرا رو داشته باشه تا آروم بشه. سمیرا تا بعد چهلیم خودش رو جمع کرد اما هنوز توی دلش احساس بی‌پناهی می‌کرد. مالک سهم بیشتری از شرکت رو خرید.

سمیرا بعد از مرگ مادرش حساس شده بود و به رفتارهای مالک شک می‌کرد و به هر دختری که نزدیک مالک میشد شک می‌کرد. البته شکش هم بی‌دلیل نبود چون مالک گاهی با زن‌های دیگه بیرون می‌رفت و معلوم نبود اگه این رفتارها ادامه دار میشد به کجا می‌کشید. حتی یاد گرفته بود دخترها رو با حرف‌هایش جذب کنه.

_ دوست دارم تو بیشتر از، بقیه توی زندگیم بمونی چون با اون ها فرق داری.

و دخترها هم بهش می‌گفتن:

_ من رو از خودت دور نکن می‌میرم.

بالاخره هم یک روز سمیرا فهمید و سعید بود که خبر رو به مالک رسوند. مالک از ترس سمیرا جرات نکرد به خونه بره و به خونه یکی از دوست‌هایش رفت. دوستش که جز اطلاعات سپاه شده بود گفت:

_ قهر کردی؟

_ نه بابا.



مرد رفت تا براش چای بیاره.

_ خانمت بیرونِت کرده؟

_ تقریبا!

چای رو که آورد گفت:

_ بگو ببینم چیکار کردی.

_ فقط با دو سه دختر بیرون رفتم.

ابروهای دوستش بالا پرید.

_ پس خیانت کردی.

_ نه بابا فقط بیرون رفتم کاری نکردم که.

مرد لیوان چایش رو از سینی برداشت و گفت:

_ همونه.

_ تو میگی چیکار کنم؟

پیشنهادی که دوستش داد این بود که فردا با فرستادن سبد گلی از زنش معذرت خواهی کنه. مالک از پس اندازش استفاده کرد و سبد گل و دستبند طلایی رو با یک گروه نوازنده دم خونه شون فرستاد. سمیرا که هنوز کارش به مالک گیر بود و از طرفی زندگی ش رو هم نمی خواست بهم بزنه به مالک اجازه برگشت داد. سعید هم اون شب خونه شون موند چون جرات نداشت مالک رو با سمیرا تنها بذاره. خود مالک هم تا یک هفته که سمیرا همچنان باهاش سرسنگین بود با ترس می خوابید و با هر چیزی نمی خورد که نکنه سمیرا بلایی سرش بیاره.



بنظر سمیرا همین قدر ترس برایش کافی بود اما مالک هنوز هم احساس امنیت نمی‌کرد و نه جرات داشت بیشتر شرکت بمونه که سمیرا بهش شک کنه و نه توی خونه از آرامش برخوردار بود. احساس ناامنی مالک روی خانواده تاثیر گذاشته بود اما سمیرا که به وضوح این ترس رو احساس می‌کرد با خونسردی نظارگر این حال مالک بود. آخر سر بعد از یک ماه و نیم یک روز باهم بیرون رفتن و غذا خوردن و آتش بس اعلام شد. چند وقت بعد اتفاق تلخی برای سمیرا افتاد. سعید و زنش تصادف کردن و بچشون مُرد.

سعید سکتة ناقصی زد و زنش مجبور شد به روانپزشک معالجه کنه. سمیرا که این حال برادرش رو نمی‌تونست تحمل کنه دوباره پیش ریزآبادی رفت.

– دیگه چیه؟!

– باید برادرم و زنش رو به خارج برای زندگی بفرستی.

ریزآبادی مخالفت کرد و دعواشون شد و در آخر سمیرا با قبول اینکه پول ماهانه رو ازش نگیره راضیش کرد. سعید و زنش به دبی برای زندگی رفتن. در اون زمان تهدید دیگه ای زندگی مالک و سمیرا رو تهدید می‌کرد. دوست سمیرا عاشق مالک شده بود و نقشه کشیده بود که جداشون کنه. به بهانه های مختلف خونه سمیرا می‌اومد و رابطه صمیمی هم با مالک داشت. حتی بعضی شب‌ها اونجا می‌موند. یک شب سمیرا نیمه خواب بود که متوجه شد مالک بیدار شد و بیرون رفت.

اول گفت حتما دستشویی رفته اما وقتی برگشتش طولانی شد بلند شد و دنبالش رفت. خونه دوبلکس نبود و برای همین سایه یک دختر با مالک رو توی آشپزخونه به راحتی می‌دید و حتی با یکم نزدیک تر شدن صداشون هم می‌شنید:

– من چی ندارم که سمیرا داره.

– هیس، ببین من هیچ وقت به زخم خیانت نمی‌کنم.



صدای پوزخند دوستش اومد:

– چرت نگو، خودم خبر دارم با چند نفر بودی.

– من با هیچ کدوم از اون‌ها نبودم. ما فقط بیرون می‌رفتیم که برای اون هم پیشمونم. همون یکبار بستم بود. زندگی من این زن و دوتا بچه‌هام هستن اگه با کسی باشم سمیرا زندگیم رو ویرون می‌کنه. برای توهم بد میشه. خودت می‌دونی چه نوع آدمیه.

دختر دست به کمر ایستاد.

– من از اون نمی‌ترسم، به هیچ‌وجه.

– خوبه که نمی‌ترسی.

این صدای سمیرا بود که با حالت تهاجمی داشت به سمتشون می‌رفت. مالک دوتا دستش رو روی سرش گذاشت و دختر با دهن باز نگاهش کرد. سمیرا به موهای دوستش چنگ زد و توی صورتش غرید:

– ع×و×ض×ی خائن!

و به بیرون از آشپزخونه پرتش کرد. از سر و صدا میثم بیرون دوید. سمیرا موهای دختر رو گرفت و بلندش کرد و داد زد:

– آشغال!

و با سیلی صورت دختر رو پر خون کرد. بعد در آپارتمان را باز کرد و بیرونش انداخت. دوباره برگشت و اینبار سمت میثمی که بهت‌زده صحنه رو نگاه می‌کرد رفت و به داخل اتاق هلش داد و با کلیدی که همیشه کنار در آویزون بود در رو قفل کرد. به سمت مالک برگشت.

– دوباره! دوباره! دوباره؟



مالک گفت:

– بخدا من هیچ کاری نکردم.

سمیرا کوسن های مبل رو برداشت و روی زمین پرت کرد.

– تو دوباره به من خیانت کردی.

شروع به بهم ریختن لوازم خونه کرد. مالک با حال زاری گفت:

– نه من هیچ کاری نکردم.

اما سمیرا عصبانی تر از اونی بود که گوش بده یکدفعه مالک زیر گریه زد. سمیرا جا خورد و از حرکت ایستاد. مالک با همون گریه گفت:

– من کاری نکردم.

دل سمیرا براش سوخت. نگاه مالک به خونه بود که بهم ریخته بود و حالا که صداها کمتر شده بود صدای مشت زدن میثم به در و گریه های هانیه به گوش می رسید. سمیرا اول به اتاقش رفت و بچه رو در آغوش گرفت و مالک هم رفت در اتاق میثم رو باز کرد. میثم اول از دیدن صورت اشکی پدرش جا خورد و بعد خواست بیرون بیاد که مالک نداشت و گفت:

– برو بابا جان بیرون حالت رو بد می کنه.

و خودش با میثم داخل رفت و روی تخت میثم نشست. میثم به سمتش رفت و دستش رو روی شونه ش گذاشت.

– بابا چی شده؟ چرا مامان عصبانی بود؟ چرا دوستش رو پرت کرد بیرون؟

– هیچی... ولش کن. من امشب کنار تو بخوابم بابا؟



میثم نگاهی به در کرد و بعد سر تکون داد یعنی آره. مالک دراز کشید و به میثم اشاره کرد بیا توی یغلم دراز بکشه. میثم گفت:

– بذار برق رو خاموش کنم.

بعد بزور روی تخت یک نفره، دو نفره خوابیدن. سمیرا هم بعد از خوابوندن هانیه خونه رو تمیز کرد. همون دوران بود که طلوعی وارد مسائل شرکت ریزآبادی شد و قراردادی بستن. طلوعی بعد از دیدن مالک به ریزآبادی گفت:

– این پسر خیلی زرنکه از استعدادش استفاده کن.

بخاطر این حرف و همچنین سهام داشتن مالک توی شرکت ریزآبادی معاون دلال اصلی گذاشتش. مالک بعد از گرفتن مقامش بیرون اومد و به خونه رفت. خبر رو به سمیرا نداد و مستقیم به اتاق میثم برای خواب رفت. میثم که اومد سمیرا بهش گفت:

– بابات رو بیدار کن برای شام بیاد.

میثم اول به اتاق پدرش رفت دید نیست.

– نیست.

– اتاق خودته.

اومد و دید مالک بیدار هست و داره با گوشی بازی می‌کنه.

– بابا مامان می‌گه برای شام بیا.

– باشه الان میام.

سر میز شام سمیرا می‌پرسه:



- چرا بهم نگفتی که معاون دلال شرکت شدی؟

بدون اینکه تعجب کنه سمیرا از کجا می‌دونه گفت:

- حوصله نداشتم.

بعد برای اینکه بحث رو ببنده به سمت میثم برگشت و موهاش رو بهم ریخت.

- اولین حقوقم رو که دادن میریم هرچی پسرم می‌خواه رو براش می‌گیرم.

میثم خندید و سمیرا هم نیشخند زد.

*** دو سال بعد ***

صدای بچه‌ها از توی هال می‌اومد. مالک کتاب رو کنار گذاشت و بیرون رفت. هانیه پتو کوچیک خودش رو روی زمین پهن کرده بود و با بچه‌های همسایه در حال بازی بود. صداش رو می‌شنید:

- پارو بزن، پارو بزن الان به ما می‌لسن، الان می‌لسن.

یکم بعد با صدای بلند گفت:

- وای رسیدن، الان کشتی‌مون رو غرق می‌کنند، بپرید توی آب.

مالک لبخندی زد و رفت توی آشپزخونه تا از ذرت بو داده امروز بخوره. در باز شد و صدای بلند سمیرا اومد:

- کتابم رسید.

بچه‌ها هورا بلندی کشیدن. کتاب سمیرا چاپ شده بود. از آشپزخونه بیرون رفت و گفت:



- مبارکه عشقم!

کتابش رو روی میز گذاشت.

- ممنون آقا!

مالک کتاب رو برداشت و روی جلدش رو نگاه کرد.

- چند جلد؟

- دو هزار، صدتا به من دادن.

ظرف ذرت رو روی زمین گذاشت. بچه‌ها بازی رو ول کردن و نشستند. سمیرا رفت لباس عوض کرد و اومد نشست.

- تازه‌ست؟

- آره، داغ- داغ.

با لذت شروع به خوردن کرد. بچه‌ها هم مشغول شدن. حالا هر دو دانشجوی دکتری بودن. سمیرا ساعت رو کوک کرد و رفت استراحت کنه. من هم مشغول مطالعه شد تا اینکه زنگ خونه رو زدن و بعد صدای غر- غر فاطمه دختر همسایه اومد.

- نمی‌رم، نمی‌رم.

بلند شد و از آیفون بیرون رو نگاه کرد. آقا سجاد همسایه‌شون بود. آیفون رو زد و گفت:

- بیا بالا.

در اتاق خواب رو بست که سمیرا دیده نشه. صدای یاالله اومد و سجاد وارد شد.



- سلام حاجی!

با خنده بهش دست داد. فاطمه شروع به پیر پیر کرد.

- نریم، نریم، نریم.

سجاد با خنده بلندش کرد. فاطمه یک سال از هانیه بزرگتر بود.

- برای چی نریم؟

- دارم بازی می‌کنم.

هانیه و دوستش هم اومدن و شروع به التماس کردن. سجاد نگاهی به هر سه شون انداخت و گفت:

- دلت برای مامانی تنگ نمیشه؟

- تنگ میشه، خوب یکم دیگه بمونیم بعد بریم.

- نه خوشگلم کار دارم، برو لباس‌هات رو بپوش و بیا.

فاطمه دیگه مخالفت نکرد و رفت. سجاد به مالک نگاه کرد.

- چه خبر؟ خانمت خوبه؟

- آره ممنون!

در حالی که چایی ساز رو روشن می‌کرد اشاره کرد بشین. پشت صندلی میز ناهار خوری نشست.

- درس‌ها چطور؟ چند روز هفته باید کرج برین؟



- خوبه، دو روز در هفته. اون موقع هانیه رو پیش پرستار می‌ذاشتم. خدا رو شکر کلاس هامون رو باهم برداشتیم. شما چیکار می‌کنی؟ همسرت خوبن؟
- اون هم خوبه، این ترم دانشگاهش تموم میشه.
- همون موقع فاطمه با کیف کوچولوش و کلاشش اومد.
- من آمادم اما نریم.
- سجاد بغلش کرد.
- یک روز دیگه هانیه میاد خونه مون.
- بعد بلند شد. مالک گفت:
- بودی حالا.
- کار دارم.
- خدا حافظی کرد و رفت. پسر همسایه شون همبازی دیگه هانیه، به هانیه گفت:
- من هم برم بازی تموم شد.
- هانیه چیزی نگفت و اون هم رفت. بعد از رفتنش به من نگاه کرد.
- همه من لو گذاشتن رفتن.
- گوشه چشم‌های مالک از خنده چین خورد. بغلش کرد.
- فدات بشم بابا من که هستم.



بعد با خودش به اتاق خواب بردش. سمیرا با ورود ما چشم‌هایش رو باز کرد. هانیه از بغل مالک پایین اومد و به مادرش چسبید.

- مامان بازی کنیم؟

با دست عقربه های ساعت رو نشون داد.

- آنقدر که گذشت بیا بازی کنیم.

نیم ساعت دیگه رو نشون داد. مالک کنار تخت نشست و کتابش رو نشونش داد.

- همین قدر دوستش داشتی؟

لبخند کمرنگی زد.

- موفق شدم، وقت شادی ندارم.

- چرا اینطوری با خودت می‌کنی؟ موفقیت شادی نداره؟ حتما باید بعد از هر موفقیت بری سراغ بعدی یا همیشه با خودت فکر کنی کارت با ارزش نیست؟

جوابی نداد. مالک هم سکوت کرد. هانیه هم نوبتی به پدر و مادرش نگاه می‌کرد. نگاه مالک به اون جمع شد.

- تو نمی‌خوای به اتاق خودت بری؟

- چلا بلم؟

سمیرا بی‌صدا خندید و یک جعبه از کنار تخت برداشت و به دخترش داد.

- این رو برای تو خریدم.



با ذوق بازش کرد. ست دستبند و گردنبد مروارید بچگانه‌ای به رنگ نیلوفری بود.

- وای مامان خیلی خوشگل!

سمیرا که دیگه به حال اومده بود با سرخوشی گفت:

- نه خوشگل‌تر از تو!

مالک دستش رو روی دست سمیرا گذاشت. سمیرا نگاهش کرد و لبخند زد. به چشم‌های هم زل زد.

چیزی که ... یک مرد می‌خواهد، یک همدم است. و چیزی که ... یک زن می‌خواهد، یک امنیت بی‌پایان است...

نیم ساعت زود تموم شد و برای بازی رفتن. بعد از اون تلوزیون رو براش روشن کرد و فلش رو زد. فقط روزی یک برنامه کودک می‌تونست ببین. مالک کم-کم باید آماده می‌شد برای کلاس زبان آلمانی‌ش که مجازی بود. لپ‌تابش رو برداشت و به اتاق خودشون رفت. دررو بست که صدایی داخل نیاد. کلاس شروع شد و چند دقیقه اولش به صحبت درباره ادامه این کلاس‌ها، نتایجش و... پرداخته شد. سمیرا با یک پیشدستی داخل اتاق اومد و روی میز گذاشت. نصفی پرتقال و شربت.

مالک با لبخند تشکر کرد و رفت. بعد از کلاس به حال رفت. بازی اون دوتا هم تموم شده بود و سمیرا مشغول نوشتن بود. به آشپزخونه رفت تا چای بخوره. هیچ وسیله پر خطری در دسترس نبود و توی حال هم همه لوازم دکوری جمع شده بود تا هانیه اتفاقی براش نیفته و طبقه پایین کابینت‌ها هم چیز شکستنی نداشت. سمیرا به طرز زندگیش لبخند زد. از اون طرف مائده رو به دستور پدر بزرگ کلاس زبان فرستادن. دوباره به دستور پدر بزرگ میثم رو هم به کلاس زبان مائده فرستادن و بعد از کلاس راننده باید جفتشون رو می‌رسوند.



حاج عمو با لذت به صمیمیتی که بین اون دوتا پیش می‌اومد نگاه می‌کرد. روز تولد سمیرا رسید. از یک هفته قبلش میثم و مالک ذوق داشتن و پنهانی کارهای هدیه رو انجام می‌دادن روز تولد سمیرا داشت توی خونه به هانیه می‌رسید که گوشیش زنگ خورد. مالک بود.

_ بله!

_ سمیرا جان هانیه رو آماده کن بیا پایین می‌خوایم بیرون بریم.

سمیرا که می‌دونست امروز چه روزیه بدون مخالفت باشه‌ای گفت و هانیه رو آماده کرد و پایین رفت. ماشینشون توی پارکینگ بود اما کسی داخلش نبود.

_ پس این‌ها کجان؟

صدایی از پشت سرش اومد:

_ تولد! تولد! تولد مبارک! مبارک! مبارک! تولد مبارک!

به عقب برگشت. مالک و میثم کنار یک پژو ایستاده بودن و براش تولد مبارک می‌خوندن. با تعجب به پژو نگاه کرد. مالک جلو اومد و جعبه جواهری رو براش باز کرد. داخلش یک سویچ بود.

_ مبارکت باشه خانم!

سمیرا با لبخند سویچ رو برداشت و به ماشین خیره شد.

_ برای منه؟

_ پس برای کیه؟

سمیرا محبوت به شوهرش خندید و دستش رو برای میثم باز کرد. میثم هم به آغوشش پناه آورد و سمیرا پیشونی مالک رو هم بوسید.



- مرسی عزیزم!

و دوباره با چشم‌های براق به ماشین خیره شد.

*** دو سال بعد ***

مالک از زندگی خودش لذت می‌برد چون...

تنها کسی که بیشترین درجه بدبختی را شناخته باشد می‌تواند بیشترین درجه خوشبختی را نیز درک کند؛

انسان باید در حال مرگ باشد تا بداند زنده بودن چقدر خوب است...

سمیرا هم آماده برای حرکت انحصاری بود که می‌خواست بزنه. زندگیش همینطور که می‌خواست پیش رفت و برای انتقام گرفتن از حاج عمو آماده میشد.

هیچ وقت برای شروع یک رویا دیر نیست.

وضع منصوره هم مطابقه این متن بود.

یک هفته گذشت و من لباس خانه را که شبیه لباس مکانیک‌ها بود روز و شب درنیاوردم. حمام نمی‌گرفتم. ریشم را نمی‌تراشیدم و دندانهایم را مسواک نمی‌زدم. چون عشق خیلی دیر به من آموخت که آدم خودش را برای کسی مرتب می‌کند. برای کسی لباس می‌پوشد و برای کسی عطر می‌زند؛ و من هیچ وقت کسی را نداشتم.

گابریل-گارسیا-مارکز



میثم و مائده هم باهم قرار داشتن و آخر هر هفته می رفتن پارک و اسکیت بازی می کردن. مهناز هم داشت زوال زندگیش رو می دید و ناصری که حتی گاهی فراموش می کرد همسری داره جلوی چشمش بود.

بسیار عاشقت بودم ، ولی به چشم نمی آید آنچه بسیار است.

هنوز افراد این داستان نمی دونستن در آینده شون چه چیزهایی نمایان هست.

لای دیوارها چروکیدم ...

در نمایی که تنگ تر می شد

هر چه این دوربین جلو می رفت ...

مرگ من هم قشنگ تر می شد

خارج از قسمتی که من باشم ...

در اتاقی که ضرب در مردم

نان از این سفره دور خواهد شد ...

ده طرف داس و یک طرف گندم

از اون طرف مائده می خواست آماده بشه با میثم بره اسکیت بازی بره. هرچند که میثم اینبار یک پاساژ شیک رو بجای اون پارک همیشگی برای اسکیت انتخاب کرده بود پس مائده فکر کرد بهتر بره لباس شیک و راحتی برای اون پاساژ بگیره که هم با اون لباس ورزشی اسکیت بازی کنه تا لباس قدیمیش و هم میثم با تیپ جدید ببینش. حالا میثم شونزده سال و مائده چهارده سال داشت و فکرهایی توی سرش می پیچید و پدربزرگش مخصوصا بعد از دلال شرکت شدن مالک از این احساس مائده، هرچند که اصلا زیر بار نمی رفت، حمایت می کرد.



به بازار رفت و یک دست لباس ورزشی گلبهی رنگ شیک گرفت. ست اسکیتش هم خاکستری بود و تم قشنگی پیدا می‌کرد. توی ذهنش می‌ثم رو وقتی که دیدش تصور می‌کرد. حتما می‌گفت:

_ مثل فرشته‌ها شدی مائده!

قرار شد خودش با راننده بره و می‌ثم هم گفت زودتر اونجا منتظرش. داشت پایین می‌رفت ناصر جلوش در اومد.

_ کجا؟

_ میرم اسکیت.

بعد چرخی زد.

_ قشنگ شدم؟

ناصر با اینکه اصلاً دوست نداشت دخترش با پسر مالک بره اما لبخند زوری زد و دلش رو نشکست.

_ مثل فرشته‌ها شدی!

مائده که رفت ناصر خودش رو دلداری داد که هیچ کدوم از چیزهایی که اون فکر می‌کنه قرار نیست اتفاق بیفته.

نقش یک مرد مُرده در فالت ...

توی فنجان مانده در میزم

خط بکش دورِ مردِ دیگر را ...

قهوه‌ات را دوباره می‌ریزم



چشم بستنی به تختِ طاووسم ...

در اتاقی که شاه من بودم

مردِ تاوانِ اشتباهت باش ...

آخرین اشتباه من بودم

بالاخره سال موعود رسید. میثم و مائده در آینده نزدیک خودشون رو زن و شوهر می‌دیدن و مالک هم دست راست حاج عمو شده بود و حاج خانم هم فوت شده بود. حاج عمو برای خودش برنامه ریزی خاصی داشت. قصد داشت منصوره رو از خارج بیاره تا دختر دلخسته‌ش دل مالک رو دوباره بدست بیاره و با این وجود مالک زرنگ کاملاً وفادار به خاندان بشه و از طرفی پسر مالک و مائده رو هم باهم به لندن بفرسته و بعد از اینکه بخاطر ازدواج مالک و منصوره، سمیرا طلاق گرفت خودش هم به عشق سرپیریش برسه.

اما همه چیز بر خلاف خواستش پیش رفت. ماجرا از جایی شروع شد که مالک برای یک معامله بزرگ نفت و گاز رفت.

مالک که با حرف‌های سمیرا به این نتیجه رسیده بود که ریزآبادی سال‌ها اون رو زیر پاش له کرده و ارزش سواستفاده کرده تصمیم گرفت خودی نشون بده پس توی جلسه ای که به بهترین شکل اداره کرد وقتی نوبت به دادن شماره کارت رسید، بجای شماره کارت مربوط به شرکت شماره کار خودش رو داد. خیلی حالش بد بود. مالک آدمی زیادطلب، باهوش اما ترسویی بود که نمی‌تونست هم کاری رو انجام بده وهم نترس. انقدر ترسیده بود که وقتی ناخواسته پرده رو توی دستش چنگ زد پرده کنده شد.

مالک فکر می‌کرد مثل همیشه ریزآبادی چنین موفقیت بزرگی رو با هدیه‌ای کوچیک تموم کنه اما وقتی که ریزآبادی مدیریت شرکت در کیش رو که قسمت خودش بود به اون و منصوره واگذار کرد جا خورد. احساس گناه توام با ترس وجودش رو گرفت. وقتی ریزآبادی پرسید:



- پول رو کی می ریزن؟

گفت:

- فردا میریزن.

اما این فردا قرار نبود بیاد. ریزآبادی گفت:

- باید سور بدی.

- در خدمتم!

امیدوار بود حاج عمو نخواد به خونه ش بیاد چون قبل از مرگ حاج خانم چندباری هم رو دیده بودن اما بعد از فوت واقعا مالک جرات نداشت سمیرا رو با ریزآبادی رو دررو کنه. هرچند که در این سال ها سمیرا وفاداری خودش رو ثابت کرده بود اما می دونست که زن قدرت طلبی هست و امکانش هست سمت ریزآبادی بره اما وقتی که حاج عمو گفت:

- امشب همه میایم ویلاتون. با سمیرا هم هماهنگ کردم.

اونجا مالک احساس کرد غرورش شکست. چیز دیگه ای هم توی جلسه عذابش داد که اون توهین ناصر به پدر مالک بود. وقتی به پارکینگ اومد اول به سمیرا زنگ زد و خبر رو داد. سمیرا بدون پنهان کاری اعتراف کرد که حاج عمو قبل از اون بهش گفته. مالک پرسید:

- همیشه زنگ می زنه یا همین یکبار زنگ زد؟

وقتی برای جواب نمی مونه که صدای ناصر سوار بر ماشین گرونش اومد:

- بابات فکرش هم می کرد یک روز پسرش سوار ماشین چهارچرخ بشه؟



مالک نگاهش کرد. اون هم یک مرد بود نه یک برده. تا جایی تحمل داشت. دهن باز کرد و چند جمله در دفاع از پدرش گفت و در آخر اضاف کرد:

_ لیاقت آدم‌ها باهم فرق داره.

این حرف باعث عصبانیت ناصر شد و پیاده شد و به سمت مالک اومد. مالک واقعا ترسید. درهمون حال دایی ناصر و شریک پیر ریزآبادی که تازه به پارکینگ اومده بودند به سمتشون دویدن و ناصر مجبور شد کاری نکنه و رفت و مالک تهدید دایی رو هم گوش داد. به ویلا که رسید حالش بد بود و سمیرا نگرانش شد. مالک رفت تا توی وان یخ برای آرامش اعصاب بره و وقتی اومد خدمتکارشون شربت زعفرونی که به دستور سمیرا آماده کرده بود رو براش برد.

_ چت شده؟

این سوال سمیرا بود.

_ منصوره قرار بیاد؟

_ برای این اینطور شدی؟

مالک کلافه این نظریه رو رد می‌کنه و بالاخره مجبور میشه کاری که کرده رو به سمیرا لو بده. اول توی دل سمیرا چراغ روشم میشه. حالا زمان انتقام رسیده اما با حرف مالک که...

_ بنظرت بگم اشتباه شده و پول رو پس بدم باور می‌کنند؟

آره باور می‌کردن ولی... مالک چطور می‌تونست همچین کاری کنه؟ پس اهداف و آرزوهاشون چی؟ سمیرا دیگه طاقت نیاورد. لیوان رو از دست مالک گرفت و در حالی که کتکش می‌گفت:

_ تو این کار رو نمی‌کنی، تو این کار رو نمی‌کنی.



بعد از یکم کتک که حالت نهی بیشتر تا تنبیه داشت چندتا سیلی حسابی زد و بعد از گفتن فحشی ترکش کرد.

_ احمق!

همه چیز طبق برنامه پیش رفت

دلبری‌های سمیرا

تریاک به حاج عمو

رفتن به ویلایی که می‌خواستن

حتی بعضی جاها شانس هم همراهشون بود

مثلا اینکه همون شب بین ناصر و حاج عمو دعوا میشه

قبل از رفتن همه به اتاق‌هاشون، بعد از قرار استخر فردا، حاج عمو آروم به سمیرا میگه:

_ منتظرت بمونم یا چی؟

سمیرا بدون اینکه نگاهش کنه میگه:

_ میام.

سمیرا توی اتاق خوابشون درحالی که مالک نگاهش می‌کرد آرایش کرد. برای مالک از همه سخت‌تر بود. داشت زنش رو، مادر بچه‌هاش رو...



سمیرا آرایشش رو تموم کرد و با غم به خودش توی آینه زل زد. تصمیم گرفت بره پس تیشرت صورتی و شلوار سفیدی پوشید و خواست به سمت در بره که مالک با دستهای لرزون دستش رو گرفت. حال خود سمیرا هم بهتر نبود.

بین این ماههای هرجایی ...

ماه من در محاق می افتد

قصه در خانه پیش می آید ...

اتفاق از اتاق می افتد

در اتاقی که پیش از این ها ...

در سرت فکر و ذکر رفتن داشت

در اتاقی که روی کاشی هاش ...

پشت پاهات آرزو می کاشت

بدون اینکه به مالک نگاه کنه دستش رو از دستش بیرون کشید و به سمت در رفت.

اون شب سمیرا با یک بطری نوشیدنی اتاق حاج عمو بود.

نجفی که این ورود رو دیده بود کشیک ایستاده بود.

مالک هم توی اتاق با دستهای لرزون منتظر وقتی که برای قتل حاج عمو بره.

بالاخره هم رفت.

بالای سر پیرمرد



حوله رو روی صورتش گذاشت

و خفه‌ش کرد.

علت مرگ توی روزنامه‌ها سخته قلبی مشخص شد اما پزشک قانونی مصرف نوشیدنی و تریاک رو دلیل اصلی دونست ولی پنهان کردن. مالک از همون موقع بی‌محلی به ناصر رو شروع کرد و ناصر هم به مائده گفته بود:

_ الان دیگه حاج عمو نیست. دیگه با پسر مالک نگرد.

و مائده تازه متوجه این قسمت ماجرا شد.

لای دیوارها چروکیدم ...

در نمایی که تنگ‌تر می‌شد

هر چه این دوربین جلو می‌رفت ...

مرگ من هم قشنگ‌تر می‌شد

خارج از قسمتی که من باشم ...

در اتاقی که ضرب در مردم

نان از این سفره دور خواهد شد ...

ده طرف داس و یک طرف گندم

مالک به سرعت پول معامله رو به حسابش توی دویی فرستاد که نتونند ازش بگیرن. منصوره هم اومد و سریع کارهای شرکت رو برعهده گرفت. جلسه ای خونه‌شون برقرار شد که مالک گفت:



_ سهم ما از شرکت چی میشه؟

همهمه برپا شد. ناصر می‌خواست به مالک حمله کنه اما جلوش رو گرفتن. یکجا ناصر داد کشید:

_ مگه دست توی؟

مالک با تحکم گفت:

_ آره دست من، پول‌های معامله با نروژ هم دست من. توی حسابم توی دبی. دست منم می‌مونه تا تکلیفمون مشخص بشه.

اون‌ها بهت‌زده نگاهش می‌کردن. مالک از سودابه کتش رو گرفت و بیرون رفت. فقط صدای خنده‌های مالک بود که توی کوچه پخش شده بود.

نقش یک مردِ مُرده در فالت ...

توی فنجانِ مانده در میزم

خط بکش دورِ مردِ دیگر را ...

قهوه‌ات را دوباره می‌ریزم

چشم بستی به تختِ طاووسم ...

در اتاقی که شاه من بودم

مردِ تاوانِ اشتباهت باش ...

آخرین اشتباه من بودم



نجفی ماجرا رو فهمیده بود. دیده بود. سمیرا راهی پیشنهاد داد و مالک برای اون راه یکی از نوچه‌های قبلی ریزآبادی رو عجیل کرد. نجفی مُرد... کشته شد. و قاتلش هم پیدا نشد. اما این شروع کابوس‌هایی برای مالک شد. اون روح می‌دید. روح افرادی که کشته بود. حالا مشکل دیگه ای هم داشتن. مالک باید مرگ نجفی رو ماست مالی می‌کرد. بهترین کسی که می‌تونست تقصیر رو برعهده بگیره کی بود؟ ناصر!

سمیرا هم خونه بزرگی پسند کرد و مالک خریدش و پولی داد تا بتونه منظمش کنه. این مدت ماجرای منصوره هم اتفاق افتاد و مالک با کمک دوتا از سهام دارهای شرکت و گول زدن منصوره تونست مدیر عاملی شرکت رو به عهده بگیره و ناصر و داییش هم فرار کردن. توی این دوران کیمیا وارد زندگی مالک شد اما وقتی سمیرا فهمید و بجای خشونت از رشوه استفاده کرد تمام اموال مخفی مالک رو پیدا کرد. در قسمتی دیگه دو جوون هر وقت باهم بودن سر پدرهاشون بحثشون میشد و بقیه وقت‌ها هم ناصر به میثم و مائده گیر می‌داد.

دردسرهای ما تفاوت داشت ...

من سرم گرم پای بستن بود

نقشه‌ها می‌کشید چشم‌هایت ...

چشم‌ها چشمِ دل شکستن بود

در نگاهت اتاق زندان است ...

این طرف سفره‌های اجباری

آن طرف در بساطِ خود خوردن ...

هر طرف حکیم دیگر آزاری



سمیرا برای مالک شرط کرد. یعنی اون رو مجبور کرد که اموالش رو به نام میثم بکنه. با تهدید مالک به اینکه لوش میده. اون هم قبول کرد اما گفت:

_ اینطور من رو می‌کشن.

چون تنها چیزی که باعث شده بود زنده بمونه این بود که اموال به اسمش بود. سمیرا گفت:

_ فدای بچه‌هاست میثی.

کابوس‌های مالک به سمیرا هم اثبات کرده بود. اون و دخترش هانیه روح ریزآبادی رو می‌دیدن. اما سمیرا نمی‌خواست قبول کنه و حتی وقتی برای مهندسی شهرک شمال رفته بود دوباره به ویلاشون که ریزآبادی رو دیده بودن رفت و هانیه رو هم با خودش برد. این اتفاق همزمان شد با خودکشی مائده.

حالا سمیرا هر دوشون رو با هم می‌دید.

فرار کرد،

توی راه دیدشون و حواسش پرت شد

تصادف کرد!

هانیه جلوی چشمش پرپر شد، عقلش رو از دست دادو... مالک هم داغون شد.

پرستار برگه‌ای جلو رویش گذاشت.

* اهدای عضو *

اما هانیه هنوز زنده بود، فقط توی کما بود

مالک زمین و زمان رو بهم دوخت.



غوطه‌ور در سیاه شب بودم... صبح فردای آن‌چه را دیدن، در خیالم نرفته برمی‌گشت.

هم تو را هم مرا نبخشیدن!

جای پاهای خیس از حمام... تا اتاقی که رفتنت را رفت

یک قدم مانده بود تا برگردی... یک قدم مانده تا تنت را... رفت!

ناصر برگشت، میثم رو تهدید کرد که فردا میای و همه چیز رو بنامم می‌زنی

میثم قبول کرد؛ اما به جای محضر به شمال رفت. به پدرش یا حداقل مردی که مونده بود آیا پدرش هست یا نه گفت که ناصر خونه رو به هم ریخته و اسناد رو دزدیده و حلیمه خدمتکارمون رو کشته.

افتاد گردن مالک و زندانی شد، فردی که برای آزادی‌اش سند گذاشت... ناصر بود.

مالک ترسید، چرا باید برایش سند بذارن؟

یا قصد معامله دارن یا قصد... کشتنش!

کاش حال سمیرا خوب بود که باهاش مشورت می‌کرد.

چشم وا کردم از تو بنوسیم...

لای در بازو باد می‌آمد

از مسیری که رفته بودی داشت،

موجی از انجماد می‌آمد

رفته‌ای، کوله پشتی‌ات هم نیست...

رفتی؛ اما اتاق پابرجاست



گیرم از یادِ هردومان هم رفت...

خاطراتِ چراغِ پابرجاست.

به خونه ریزآبادی‌ها رفت.

دوباره همون جمله‌ای که ازش بدش می‌اومد:

- از درپشتی وارد بشین.

وارد شد. ناصر بود. دعواشون شد. مالک می‌خواست همه چیز رو آروم حل کنه. ناصر داد میزد:

- دختر من زیر خاک خوابیده!

مالک با بغض و ترسی که اون لحظه از ناصر داشت گفت:

- دختر من هم روی تخت بیمارستان.

ناصر مکث کرد. مالک دوباره با همون بغض ادامه داد:

- زنمم دیوانه شده!

اما این حرف‌ها فایده نداشت. دعواشون شد و ناصر مالک رو زیر مشتش و لگد گرفت. منصوره اومد و جداشون کرد. داشت گریه می‌کرد. به یاد اون روزی که مالک رو بخاطر دوست داشتنش کتک می‌زدن و حاج بابا فرستادش پیش مالک، گریه می‌کرد. چقدر اون زمان این مرد معصوم و پاک بود. چقدر الان...

شاهدان حرف‌های پنهانند...

آن چراغی که تا سحر می‌سوخت



گوشِ خود را به حرفِ ما می‌داد،

چشمِ خود را به چشمِ ما می‌دوخت،

لای در باز و سوز می‌آمد...

قلبم آتشفشانی از غم بود

عقده‌ها حس و حالِ طغیان داشت...

کنجِ پاگرد یک تبر هم بود!

قرار گذاشتن.

- فردا دم ساحل.

مالک به ویلا رفت. جای هانیه خالی بود. جای سمیرایی که بیاد و بیرسه:

- چی گفتن؟ تو چی گفتی؟

خالی بود.

مالک حدس زد که احتمالش هست بکشنش، این رو به میثم هم گفت، میثم گفت:

- خوب نرو.

- اگه نرم میان سراغ شما.

به میثم گفت که هماهنگی‌های لازم رو کرده که ناصر و منصوره رو بگیرن.

- من که پایم رو از این جا بیرون گذاشتم مادرت رو سوار کن و فقط از این جا برید. برنگرد، دنبال من

نگرد، فقط فرار کنید.



تصمیم درباره هانیه رو هم به عهده میثم گذاشت و جمله‌ای گفت که برای همیشه توی ذهن میثم باقی موند:

- همین که بهم میگی بابا برام بسته.

زیر پلکم تگرگ باران بود

در اتاقم که هوا ابری شد

رو به آینه حرص‌ها خوردم

کینه‌ام سینه‌ی ستبری شد

رو به برفی سپید می‌رفتم

ردِ پاهایت رو به خون می‌رفت

مثل گرگی که بوی آهو را

عطرِ موهاش تا جنون می‌رفت

مالک سر قرار رفت. اول همه چیز خوب بود. ناصر قبول کرد در مقابل اموال از مالک بگذره. منصوره کلافه شد:

- پس من چی؟! کاری که با من کرد برات هیچ اهمیتی نداره؟!!

- ما حرف‌هامون رو زدیم.

- اگه حاج بابا بود...

- نیست، من هم حاج بابا نیستم.



منصوره پوزخند زد. بنظر نمی‌اومد ناصر علاقه‌ای، به حمایت از خواهرش داشته باشه.

- می‌خوام باهاش تنها صحبت کنم.

ناصر خنده زهرآگینی کرد.

- پس حرف اینه. باشه... من میرم توی ماشین.

منصوره و مالک کنار هم قرار گرفتن.

- بوی آشنا میدی.

منصوره عطری رو زده بود که مالک چندین سال پیش براش می‌گرفت. سیب زمینی آتیشی به چاقو زده بود و می‌خورد. منصوره حق خودش رو خواست. مالک از ته دل عذرخواهی کرد؛ اما مگه با یک عذرخواهی چیزی حل میشد؟

مالک پرسید:

- خوب چطور باید تاوان بدم؟

با نگاهی دقیق می‌گشتم

هی به دنبال جای پا بودم

ذهنِ هر آنچه بود را خواندم

لای جرزِ نشانه‌ها بودم

تا نگاهی به پشتِ سر کردم

پشتِ هر جای پا درختی بود



این درختان هویتم بودند

من، تبر... انتخاب سختی بود

سوال مالک طوفان پنهان شده توی وجود منصوره رو بیرون ریخت. منصوره چاقو رو از سیبزمینی بیرون آورد و به شکم مالک فرو برد. انگار چاقو به شکم خودش خورد. تمام تنش لرزید. حس بدی توی شکمش پخش شد. ناله مالک قلبش رو به درد می‌آورد؛ اما مالک بهش بد کرده بود. چاقو دوم رو زد.

مالک خودش رو عقب کشید و درحالی که خونریزی داشت از منصوره فاصله گرفت؛ اما اون به سمتش رفت. مالک با گرفتن دستش به سمتش و التماس چشم‌هاش سعی کرد راضیش کنه که...

اما دو ضربه چاقو دیگه خورد. یکی به کمر، یکی به، شکم!

ترسم از مرگ بیشتر می‌شد،

تا تبر روی دوش چرخاندم

هر درختی که ضربه‌ای می‌خورد

زیر آوارِ درد می‌ماندم

توی هر برگ، هم تو هم من بود

ساقه‌ها ساقِ پای ما بودند

آن تبر حکمِ قتلِ ما را داشت

این درختان به جای ما بودند



- علیرضا آذر

مالک به شکم روی ماسه افتاد. تکون نمی‌خورد موج‌ها به بدن بی‌جونش برخورد می‌کردن. منصوره برگشت و به سمت ماشین رفت.

عاشق آن نیست

که عشق تکیه کلامش باشد

عاشق آن است

که وفاداری مرامش باشد

سخن پایانی نویسنده:

دوستان خیلی ممنون که در این رمان با من همراه بودید امیدوارم خوشتون اومده باشه

امروز ۱۹/مهر/۱۴۰۲

ساعت ۱۰ صبح این رمان به پایان رسید.

الان در دانشگاه هستم، در خوابگاه

طبق معمول رمانم را تقدیم به چهارده معصوم می‌کنم

این رمان را تقدیم به امام جواد علیه السلام می‌کنم

یا محمد تقی





معرفی نامه



رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسنده را فراهم کردیم!



تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



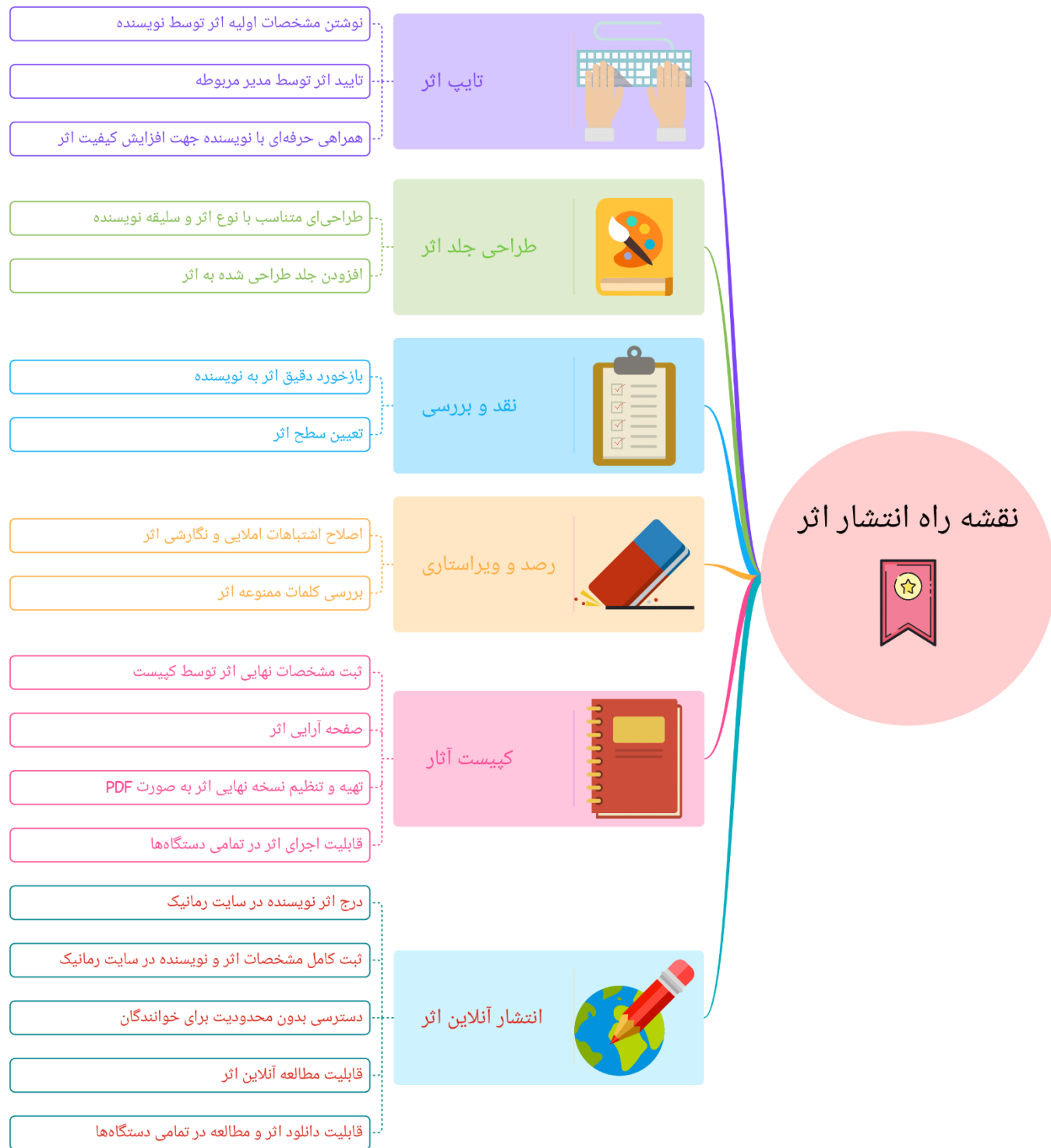
با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- 📌 چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- 📌 چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- 📌 چطور می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنویسته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- 📌 نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- 📌 آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- 📌 مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- 📌 و



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟
تو دلته و به زبون نمیاد؟
پس تو به نویسنده‌ای!



رمانیک: سکوی برخط نویسنده‌گی

- ✈️ تایپ آنلاین
- ✈️ مطالعه آنلاین
- ✈️ جذب مخاطب آنلاین
- ✈️ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ✈️ نقد و بررسی دقیق اثر
- ✈️ ممنوعه‌یاب خودکار
- ✈️ رصد و ویراستاری
- ✈️ تهیه جلد اختصاصی اثر
- ✈️ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ✈️ انتشار اثر در فضای وب
- ✈️ نسخه اندروید رمانیک

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک





رمانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.

ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید

گروه روبیکا



@ROMANIK_IR

کانال سروش

@ROMANIK_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK_IR

کانال ایتا

کلیک کنید

گروه ایتا



@ROMANIK_IR

حساب اینستاگرام





تقویم ۱۴۰۳

باحتساب

۲۰۲۴ - ۲۰۲۵ میلادی

۱۴۴۵ - ۱۴۴۶ قمری

خرداد ۱۴۰۳ ذی القعدة - ذی الحجة May - Jun

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

تعطیلات خرداد ۱۴۰۳

۱۴ رحلت امام خمینی ۱۵ قیام خونین ۱۵ خرداد ۲۸ عید سعید قربان (۱۰ ذی الحجة)

اردیبهشت ۱۴۰۳ شوال - ذی القعدة Apr - May

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۳

۱۵ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

فروردین ۱۴۰۳ رمضان - شوال Mar - Apr

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۳۱						

تعطیلات فروردین ۱۴۰۳

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۳ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان) ۲۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۲۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال)

شهریور ۱۴۰۳ صفر - ربیع الاول Aug - Sep

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات شهریور ۱۴۰۳

۴ اربعین حسینی (۲۰ صفر) ۱۲ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۱۴ شهادت امام رضا (ع) (۳۰ صفر) ۲۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) ۳۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

مرداد ۱۴۰۳ محرم - صفر Jul - Aug

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵		
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

تعطیلات مرداد ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

تیر ۱۴۰۳ ذی الحجة - محرم Jun - Jul

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					۱
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات تیر ۱۴۰۳

۵ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجة) ۲۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۲۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

آذر ۱۴۰۳ جمادی الاول - جمادی الثانی Nov - Dec

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات آذر ۱۴۰۳

۱۵ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۲ جمادی الثانی)

آبان ۱۴۰۳ ربیع الثانی - جمادی الاول Oct - Nov

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات آبان ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

مهر ۱۴۰۳ ربیع الاول - ربیع الثانی Sep - Oct

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات مهر ۱۴۰۳

این ماه تعطیلی رسمی غیر از جمعه ندارد

اسفند ۱۴۰۳ شعبان - رمضان Feb - Mar

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات اسفند ۱۴۰۳

۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران ۳۰ پراساس لایحه قانونی تعیین تعطیلات رسمی کشور مصوب سال ۱۳۵۹، از ۲۹ اسفند تا ۴ فروردین تعطیل رسمی است، لذا روز ۳۰ اسفند تعطیل است.

بهمن ۱۴۰۳ رجب - شعبان Jan - Feb

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات بهمن ۱۴۰۳

۹ محبت حضرت رسول اکرم (ص) (۲۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران ۲۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان)

دی ۱۴۰۳ جمادی الثانی - رجب Dec - Jan

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات دی ۱۴۰۳

۲۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب)